

بسم الله الرحمن الرحيم

گناه شوق من از روی دل چیدنی	از روی لطف و بهر باب من
بیش چسبیده گمین آن سر و بهار	بر روی گل زمین استم سز خشتی
نمانده نشاء گرو سردین میخانه گونو	بمان خمر با خودی نصیحتی
گرفت ادسوی من گاه او ازین	که چشم خویش گاهان بین دیدنی
در فراط و تفریط است کار هر کسان	بمیزان عدالت خویش استخیدن
کمان عشق انمازم اثر کرد دست	بهنی دوستی ز دشمنان
زاد و گیر خویش گریسم خاصه	بپای شوق گرو خانه اش گرو



میسرگناشد پای بویش بر سبکس
 ز سیر باغ و گلشن میکشاید غنچه خاطر
 باشد مطرب چاک و باب و فی که
 تو بتی حسینه از چرخ و تا بهم تویی اگر

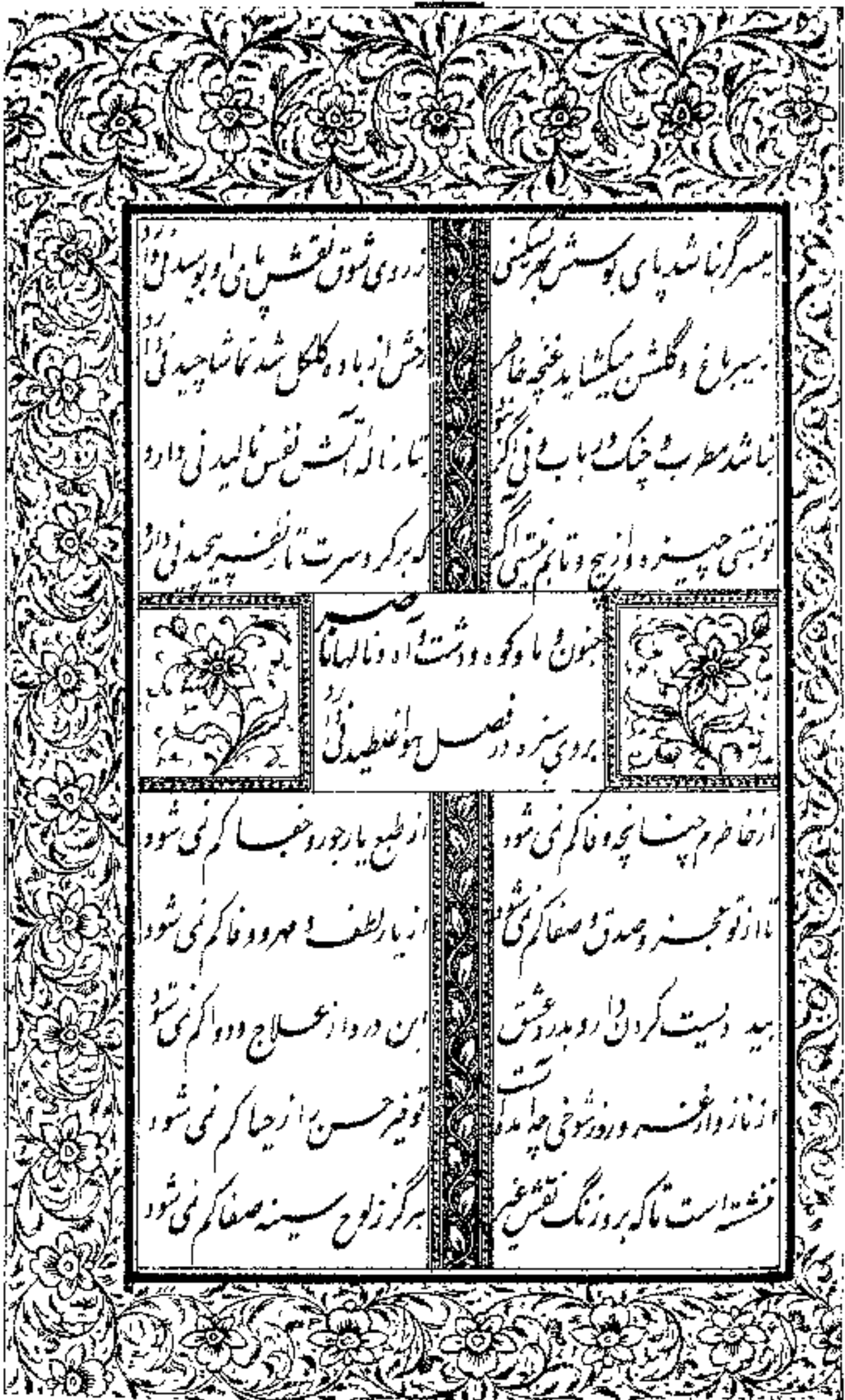
ز روی شوق نقش مانی او بوسد
 رخس از باد و گلشن شد تا شایسته
 تا ز آله آتش نفس مالیدنی دارد
 که بر کرد دست تا نفس پیمدنی دارد

همون ماکوه و دست آه و مالها مانا
 بروی سینه در فصل هو غنچه مانی



از خاطر چمن آنچه وفا کم نمی شود
 تا از تو محبت و صدق و صفا کم نمی شود
 بید دست کردن را در بدو عشق
 از ناز و از غنچه روز و شوخی چه پندار
 نشسته است تا که بر وزنگ نقش غنچه

از طبع یار جور و خفا کم نمی شود
 از یار لطف و مهر و وفا کم نمی شود
 این در و از علاج دورا کم نمی شود
 تو غیر حسن را از جا کم نمی شود
 بر گز ز لوح سینه صفا کم نمی شود



<p>از وصل تیسر روزی تا کم نمی شود از دلق پارا حسن گدا کم نمی شود از آمدن وقت ترا کم نمی شود این اشتهای بی هیچ غذا کم نمی شود این تشنگی از آب بجا کم نمی شود در هیچ حال فصل غذا کم نمی شود</p>	<p>یاد شب قرآن همان تیسره کرده است اینجا بود درستی باطن کمال حسن شاهان فعیسرخانه قدم رنجبه کردند در معدا حسریس رود هر چه بکنند هرگز ز طبع من نرود ذوق بوسه اش اهل جهان بیک گند از جانمی روند</p>
--	---

ناصر عاصی ماکین شود قبول

عمر شب فراق چرا کم نمی شود

<p>از غصیل اشک مرگان شسته گوهر شود روشنی آینه ز حاصل خاکستر شود شعله را از خار و سس سامان مال شود</p>	<p>دل ز آه آتشین دم اختر انور شود خوشتر تا پیکر خود را دلم بر نور شد شست خار من کند امداد بر سر غنم</p>
---	---

<p>پنچو غنقا جس سرکہ میخا پند نام آور شود رشته لائوز و دتر از صحبت گوهر شود</p>	<p>از نشان خویش بیاید که اول بگذرد با دل افکاران نشستن خویش را کاہید</p>	
	<p>در شبی سازم سیاه عشق سوویک قلم سر بس روی زمین ناصب اگر فہر شود</p>	
<p>پیکرش از تیغ غیرت شمع سان بی شود نامہ اش بر آتش من و امن دیگر شود تشنہ ام سیراب کی از چشمہ گوہر شود وقض طایر چہ در فکر بال پر شود در گلستان چہ گل مر کہ حسنا زر شود</p>	<p>شبستان جان بر کس زبان آور شود از پیام یار شوق وصل ہنر توں شود شک لب از آرزوی بوسہ او گشت است از حرج چہ سہری پہودہ د و پامز شاد و خندان با دل خوش زندگان کند</p>	
	<p>افزین کلک شکر بار ناصیر کند ہر کہ چون طوطی درین گلشن نہیں شود</p>	

هرگز غم کارمانندارد	او غم ستم نگارمانندارد
همچو پیشی یارمانندارد	نگر کن بچمن بدشت آهوی
چون روی نگارمانندارد	یک تازه گل سرسبز باغ
پایان شب تارمانندارد	چون لطف سیاه او درازا ^{ست}
فکری ز خمارمانندارد	صد شکوه چشم مست ساقی
این حسیت کیه یارمانندارد	شوخ و داد و غمخیزه و نانا
خمیازه خمارمانندارد	ما باده ز جام عشق نوشیم
چون رگک طهارمانندارد	یک نفس شوخ پرده نسا
چون شمع مزارمانندارد	یک لاله داغدار محراب
سنگینی یارمانندارد	در پیکه پسرخ کوه تکمین
فکر که زیارمانندارد	زان یار سفرگزین چه گویم

	<p>گیر آسے خار ما ندارد اندیشہ کار ما ندارد چون جسم هزار ما ندارد</p>	<p>شکران تسان اگر چه کیرا ظفلی کہ زمار بود دل را این خرمن سیریک کلا</p>	
<p>باغی بجهان کجا که نما رنگی زبهار ما ندارد</p>			
	<p>مرا چون دوره چتیرن آفرید مرا پروانه ای جان آفرید ز نقش سبستان آفرید ز رخ رشک گلستان آفرید از آن خج آب پریشان آفرید چون سرو حرمان آفرید</p>	<p>ترا چون مهر تابان آفرید ترا شمع شبستان آفرید ترا شمشیر گزستان آفرید ترا شمس سرو حرمان آفرید دو صد نخت یہ راجع کردند کہ رشکست بکمر خوش قدازا</p>	

او عسرم شکار ماندارد

ز گس بچمن بدشت آهو

یک تازه گلی سر بر باغ

چون لطف سیاه او در از است

صد شکوه چشم مست ساقی

شوخ و او او غسره و نما

با باوه ز جام عشق نوشم

یک نقشه شوخ پرده سنا

یک لاله و افشار حسد

در پیکه چسب کوه تکمین

زبان یار سفر کزین چه گویم

هرگز غم کار ماندارد

بچپشی یار ماندارد

چون روی نگار ماندارد

پایان شب تار ماندارد

فکری ز خمار ماندارد

این صیبت کیه یار ماندارد

خمیازه خمار ماندارد

چون رک ملبس ماندارد

چون شمع مزار ماندارد

سنگینی یار ماندارد

فکر که زیار ماندارد

<p>گیر پسته خار ماندار و اندیشه کار ماندار و چون جسم هزار ماندار و</p>	<p>مهرگان بستان اگر چه کیرا طغلی که زمار بود دل را این خرمن جوسر یک پر کا</p>
<p>باغی بجهان کجا که ناسر زنگی زبهار ماندار و</p>	
<p>مرا چون چتره سیرن آفرید مرا پروانه ای جان آفرید ز نقش سبستان آفرید ز نقش شک گلستان آفرید از آن خواب پریشان آفرید چو آن سرو و خرمان آفرید</p>	<p>مرا چون مهر تابان آفرید ترا شمع شبستان آفرید ز چشمش زرگستان آفرید قدس سرو و خرمان آفرید دو صد نخت سیه را جمع کردند که بشکست بکمر خوش قدازا</p>

گل و گلزار و ابرو خوش و لبها
 ملاحظه های عالم جسد کردند
 خطا ورشته ز نار کفر است
 ز رخسار و بناگوش و خطا و
 هزاران شور و شکر بشکجا
 در افشانی کند و ایم و چشم
 ظهور آفتابی بود مطلب
 دلم از روشد سوراخ سوراخ
 بسیر یکجا نگویمها نمودند
 بگرد آمد طلا و بهای حنیت
 چه خون افتاد در دل کو کین

برای باوه نوشان آفریدند
 چو آن لبهای خستیدن آفریدند
 رخ او نور ایسان آفریدند
 گل و نسیرین در میان آفریدند
 از آن دلهای نالان آفریدند
 مرا چون ابرو نیسان آفریدند
 که آن چاک گریبان آفریدند
 که آن پیکان مرکان آفریدند
 رخ خوب تر از آن آفریدند
 از آن آن نارستان آفریدند
 که آن نعل بد نشان آفریدند

هوس رخاست از نهار حبت

چوان سبب ز نخدن آفریدند

پا بشنوز ناصر از صایب
تر چون صبح خدن آفریدند

بی در با بان نخوشی ز سخن ساختند
ان گریه‌ی که با هوی سخن ساخته‌اند
نشان شکوه ز پید و نگاهش کردن
چه قدر پا چو قلم خون جگر نخت‌اند
سوی هر نخل سپایان کشایند نظر
خاشاک نخچه صفت خون جگر چون بخورند
جام جم را نکه دارند بلب باده کشان
نازکی از سر و پای تو ز بس میبارد

چشم بادامی او محرومین ساختند
خون دل سوخته و مشک سخن ساخته‌اند
چشم بادامی او محرومین ساختند
تا از آن چشم سخن ساز سخن ساخته‌اند
قریانی که بان سرو چین ساخته‌اند
خامشی را چین محرومین ساخته‌اند
تا که ساغر ز سفال دل برین ساخته‌اند
پیرین بر تو از برک سخن ساخته‌اند

<p>بشینند چنان سایه آتش و سهی قمر مانی که درین باغ وطن ساختند</p>		
	<p>ناصر از بر شیبند گامست کسی از حریر می گلزننگ کفن ساختند</p>	
	<p>جرع منور کن سیند بود گلستان زرد می آینه بود همیشه مر اسینه پیکینه بود بود مار هر جا که گنجینه بود نه شبیه بسیار دونه آینه بود که معراج عشاق را نیست بود بر هر دور آینه شیبند بود که هر درج بیت گنجینه بود</p>	<p>خیالت بدل طردیرینه بود فکندی اگر جانب انظر نه امروز آینه ام صاف شد بدل بطار نقش تعجب کن بو قتی که بودیم همایه نوش شد ز دار منصور اسر بلند بلوغ و بزاهد ندیدیم فرق بیانا ناصر از ما بگیر این صدمه</p>

لعل تو هر که دید خریدار شود

زلف تو هر که دید گرفتار شود

جان از فسر و غم و پیور کار میشود

باید شناخت مرید تحت آرد

در عشرت است آنکه بود پخته خویش

هر کس که با ده می کشد از جام بنوی

سیرش بود فر از فلک چو آفتاب

تا دیده ایم چشم تو مد هوش گشتیم

بنا و عیش و عشرت خود میکند خراب

گر چشم شبنم است و گردیده سجا

در کار خط زلف یه کار کارش

دل از نگاه مست تو سرشار میشود

دل از خیال چشم تو پهار شود

در غم کسی که عاقل همیشه آید

هرگز ندیده ایم که همیشه آید

عیسی صفت کسی که سب بجا میشود

ز انسانیه کس عیب که سرشار میشود

هر کس درین جنس را به خبر دار میشود

هرگز حرف چشم گهر بار میشود

تبیخ شیخ در شسته ز تار میشود

این جناب حسن یوسف مصری داشته است

نامت شیند همه که طلبکار میشود

الضَّ

دلی که چو پند او بی نقاب میگردد
 در وان عشق حسن دل کباب میگردد
 ز بسکه روی تو خوش رنگ و بوز گل باشد
 کسی که خون دلش سوخت ز آتش سودا
 بکن عمارت دل را که پایه دارد
 ز گرم خونی خورشید شرباکی نیست
 اگر بصفحه آینه اش شادمانه نظر
 ز عشق سینه تار یک شود و زمین
 دلی که چو عشق است نشاء بخشد

شماره ریز ترا ز آفتاب میگردد
 یقین که نور فشان ز آفتاب میگردد
 عرق بروی تو رشک گلاب میگردد
 مقرر است که آن مشکنا ب میگردد
 بنای خانه دیگر خراب میگردد
 دلی که ز آتش سودا کباب میگردد
 عرق بچپ سر او از حجاب میگردد
 ز مهر نور فشان ماه تاب میگردد
 غیب رسیده چو گرد و سر ب میگردد

کلید قفل در بسته نامه حسرت
 بود یقین که شود مزرع امیدش سبز
 برای حاکم ظالم دعای بد چهره
 بسیر باغ مروی نقاشی سرمه ای جان
 تعجبی نبود این که دل فدای تو شد
 چه میشود که فرستی با گهی مکتوب
 رکاب دیده عاشق اگر شود چه عجب
 توان دو بوسه لعش گرفت در این وقت
 چنان خیال هوش جای درد کم کرده است
 بر آشی سخن انیسیت و نمود من
 توان ز قطره سیاه ارشیدل

زمانه سحری فستج باب میگردد
 زگریه دیده هر کس عتاب میگردد
 ز غم خانم ظالم خراب میگردد
 که گل زگر می حسنت گلاب میگردد
 که ذره گرد آفتاب میگردد
 همیشه قاصد مانی جواب میگردد
 بشوق پای خوشت نه رکاب میگردد
 کیشده ساغر می بی حجاب میگردد
 که سبزه در نیمه رنگ خواب میگردد
 کجا مزاج کجش از عتاب میگردد
 که از طعیدن بسیار آب میگردد

بگو چه سر زلف تو چو و تابانی هست
 کشیده باد و لعلی بسوز جان مرا
 بد آنکه تارک جامی بر نشسته تو بود
 به بین بیدید به عورت گزین بوشدنی
 ز پرفشانی گل در چمن هوید است
 ز دو و آتش گل بی خش درین گلشن
 با شیتاق طواف حریم کعبه دوست
 بهر کجا که شود خیمه گاه آصف جان
 ز داغ لاله توان یافتن اگر چشم است
 ز سیل اشک کجا دل جای خوش رود
 ز بحر وی فلک شکوه نباید کرد

دل هم همیشه در آن پیچ و تاب میگردد
 ز باد و رنگ تو با آب و تاب میگردد
 سرت زرنج خمار شرب میگردد
 که عین بحسب بر یکدم جناب میگردد
 بهار عمر خزان پر شتاب میگردد
 سر شک دیده زارم کلاب میگردد
 همیشه گرد جهان آفتاب میگردد
 زمین نور و صفا ما هتاب میگردد
 دلی که سوخته گردد کباب میگردد
 که آسبانی من کنی آب میگردد
 همیشه دایره از انقلاب میگردد

<p>سفید تن ماری آب میگوید دل از تقای تو عالیجبت آب میگوید دعای خسته دلان استجاب میگوید بسان موج دل از اضطراب میگوید</p>	<p>زیل اشک که مویزش گذشت از سر بنام این برکت از عشق وارسته بکن عمارت و لها که خسته در آشته ز بس طلب راه طلب چوب شده است</p>
--	--

بکن کدائی در پای دل ناس
 دعای حضرت دل مستجاب میگوید

<p>مراد من حسن ترین دیگر بنام شد صدف ناکاره گر گوهر بنام شد که هر سر لایق افسر بنام شد شرابی هتبه سر ز کوثر بنام شد بهر کاری که در دسر بنام شد</p>	<p>زده صلس نعمتی خوشتر بنام شد پر شیمی که اشکی نیست بچیت بر سر بیا راند از دگر عشق علی بر رضی از بس که قیامت غنی یابی اگر صد سال جوانی</p>
--	--

ترا کرد دست دهن زرنباش	بناید کرد فکر ساقی می
<p>بیاد حافظ شیراز ص شربلی خور که در کوثر نباشد</p>	
<p>خود را ز خودی بخت ایمون رساند خون گشته چو رنگ خایمون رساند مکتوب را با هر سایمون رساند زان شستیش بال بهایمون رساند دستی اگر به باب دهایمون رساند خوردشید را اگر به سهایمون رساند خود را مگر بدوش صهایمون رساند دستی بدانش ز کجایمون رساند</p>	<p>از عقل خویش را بجا ایمون رساند خود را اگر بان کف پایمون رساند منت چراز با و صهایمون کشید اقبال را پناه بود ز رلف او باید زدن شوق در فیض بخش دل با ما نسبت رخ جانان تون نمود گر دیده بوی گل بسرزلف آن نگا خلق ست و او خواهد بگردش برود خشر</p>

<p>گر پشت رفت بنزل پیدت صبر است مگر ای که بر جاست راه باید نمود قائمست خود را چو حلقه</p>	<p>این دل شکستہ بجای قیون سائند از صبر خویش را برضای قیون سائند تا سببی بزلت دو مای قیون سائند</p>
<p>ناصر اگر بد کند بخت خوشتر را تا مشہد امام رضا یقین سائند</p>	
<p>بچشم ہونا سے وارڈ بطیفہ اش و لم پاش رسید آشنای وصال سگود بشکند زود سپہ آئینہ حرف زلفش کسی کہ میگوید اثر دوستی ہمین باشد</p>	<p>چه قدر خود نمائے وارڈ کیسوی اور سائے وارڈ ہر کہ از خود جدا ہے وارڈ ہر کسی غم دنا ہے وارڈ سخن اور سائے وارڈ دل بدل آشنائے وارڈ</p>

انگش آشنا ہے دا	گردن تیسرے نالیہاں من
<p>نیست با کعبہ کار نما صرا بردر شہن جہد ساسپے دارو</p>	
<p>دل وصال نگار میخواہد یار آتش غدار میخواہد در شب عجب تار میخواہد دل مارا نکار میخواہد گوہر شاہور میخواہد آب شمشیر مار میخواہد باد و خوشگوار میخواہد دامن کویں میخواہد</p>	<p>دید و سیر بہار میخواہد جگر دم داغ پستول کند دلہم از پر تو سر رخ او ہر کجا عزم صید میکند صدف گوش من ز جہ لببت شدم آب خضر را از لب یار می پرست من دل دیوانہ ام بہار را</p>

<p>دوره استغفار میخواهد ناله شد بار میخواهد</p>	<p>از تغافل مرگش تشوخی خرمن صبر و طاقت سوز</p>
<p>چشم شب زنده دارین ما دولت وصل یار میخواهد</p>	
<p>در پیدن قطره سیاه شد سوختم خند انگر شک نایب شد ابروش سقاح فتح الباب شد جلوه ستار اس سیلاب شد هر که از خود شد هی مجرب شد مرسم کافوری مهتاب شد شوحی چشم غزالان خواب شد</p>	<p>از نگاه گرم او دل آب شد خون سودای سر زلفش به فصل دل و انگشت از ایامی او از خرامی کرد دلها را خراب از بلال بروی او رو شفت پیچ او داغ مار چون نمک هر کجا آن چشم ناصر جلوه کرد</p>

<p>دیدم ام شوق دیدنت دارد آرزوی رسیدنت دارد</p>	
<p>گرچه با من نشسته باشی جگر لاله در چمن غمت هر کجا باده است در ساغ دست شوقم چنان دراز شود دم مکن انتقد که انوشیروان چه بودیم نشسته ای در دل من گوهر است پیش بها خویش رنگ برنگ بو ارا عاشق تست بسکه سیر از جان</p>	<p>دل هرگز رسیدنت دارد حسرت گرم دیدنت دارد آرزوی رسیدنت دارد پشم دامن کشیدنت دارد حسرت آمدنت دارد یار عشق پریدنت دارد آرزوی خریدنت دارد چشم امید دیدنت دارد هوس سر بریدنت دارد</p>

<p>عشق ذوق طهیدت دارد اشقظار رسیدت دارد هوس بوسه حیدت دارد</p>	<p>لکن آرام یک نفس بدل چشمه و آگر دباغ از زنگرس لب ذوقم چو سناغرای لب</p>	
<p>بختی و زار دینت بختی و زار دینت بختی و زار دینت</p>	<p>دل ماضی که میکند فریاد اشقیان شنیدت دارد</p>	<p>بختی و زار دینت بختی و زار دینت بختی و زار دینت</p>
<p>بگوشه حکایتی دارد گرچه سرره نهایی دارد لب جانان ملاحظی دارد در چنبره روایتی دارد بر سر مایه قیامتی دارد دیدن یار را حسی دارد</p>	<p>چشم جانان اشارتی دارد کوچه زلف است بی پایان از تکلم نمک بر خیم ریخت زان گل تازه بلبس خود قامت خسته خسته رودم چشم از روی او چنان بپوشم</p>	<p>بختی و زار دینت بختی و زار دینت بختی و زار دینت</p>

<p>ببوس ز گل شکایتی دارد هر که شمشاد قاشی دارد تا کجا پاسه سیرتی دارد گل و بلبل حیاتی دارد دل عاشق بضاعتی دارد</p>	<p>در تمن یافتیم ز ناله او نشینید زیر سایه سرو میکند عشق حسن را آینه غنی گر کند بن چه شود بسکه از نقد یاد او است غنی</p>
<p>نگهی میکند بنا صبر خود باز چشم غیاتی دارد</p>	
<p>از دور عالم سیرتی دارد جلو دلی نهیاتی دارد از شبنوش وایتی دارد از جانی شکایتی دارد</p>	<p>هر که گنج قناعتی دارد ذات یحیای شاهد ازلی هر کسی در جهان طبع سرد نی که از بند بند مالانست</p>

<p>از نده دیها فسرانغی دارد دونه ما قیاسی دارد هر که از بدلتی دارد</p>	<p>بر که نرید و است پتودا و نکند سوی آفتاب نظر انرا امر نیک میگردد</p>
<p>ناصر از سلطان مروی چشم لطف و عنایتی دارد</p>	
<p>تا ابد استقامتی دارد هر که از حق حمایتی دارد لطف پیمان شناعتی دارد آنکه در دل شقاوتی دارد هر که اشک ندمتی دارد سر لطف و عنایتی دارد</p>	<p>دولت ما امراتی دارد هیچ باکی ز دشمنانست زود پیش کار آمدن میشود عاقبت ذلیل و خراب تخم امید او شود سر بر شکر کند که شاه ما امر</p>

روز بهجاریت منصور

ناصر از شرح آیتی دارد

احضراب رقیب باید دید

بدن جامه زینب باید دید

چشم آن دلفریب باید دید

کوه صبر و شکیب باید دید

خوشی غنایب باید دید

صیت حسن میباید دید

جگر غنایب باید دید

زاهدی نصیب باید دید

فصل گل غنایب باید دید

التفات جیب باید دید

جامه زینب بدقماش در

هست سر حلقه فون سازان

دلجم از سید غم زلفت نجا

نوبهار است و گل بیامیزد

چهره ویش گرفت عالم را

آتش گل چه داغها که کرد

خشاخ مغز است از هر دو

سرسن مستعد و والی

جانب این غیب باید دید	غیبتای چشم یار و روزگار
چشم مردم فریب باید دید	کرد تخم سر عالم از انگش
گل روی حبیب باید دید	میدهد رنگ بوی لغت
قسمت غدایب باید دید	چرخ گل زگریه اش خندید
قامت جانم فریب باید دید	هر چه پوشد رنگ گل زید
حرف تلخ ادیب باید دید	بی ادب را چو قد شیرین است
کافر خوش نصیب باید دید	بدرخش جا گرفت خالی شای
نقص عقل طیب باید دید	بیکند در عشق را تدبیر
این بهار عجیب باید دید	ببزه از آتش رخس گل کرد

بهر چه ادبی الاخر شای
بجوی نصیب کسب نازیب

کرده ام غزم کوی او ناسر
تا چه خواهد نصیب باید دید

بهر چه ادبی الاخر شای
بجوی نصیب کسب نازیب

<p>بفان سجد و دختر قریب باید دید اگر آن کجایی صبر و شکیب باید دید ترا همیشه جدا از قریب باید دید تصرف نگو و لغزب باید دید کمال غمی آن جامه زیب باید دید رسانی نگو عند لب باید دید سرد که جانب حسن غریب باید دید غریب و عده آن دلغزب باید دید</p>	<p>بال عید بروی جیب باید دید بزرگتر تن جوادت نشسته ایم چون بود گل حدیقه نسبی قمین خار با ش بیک کرشول عالمی مسخر کرد چو شمع بر تن او هر لباس منتر بود ز تارند نظر بسته است و کله بسره اولی اگر داری از نظر با بوعد های در بخش زمین پیدا</p>	
<p>بجاری از انچه است بیست و یک از انچه است بیست و دو از انچه است</p>	<p>شدم چو آینه در انتظار او نما بچکر تم که چه خواهد نصیب باید دید</p>	<p>بجاری از انچه است بیست و یک از انچه است بیست و دو از انچه است</p>
<p>زنده باشد سخن روح میگوید</p>	<p>هر که از آمدن یار مر میگوید</p>	

	<p>باشاره سخن پرزاد ایگوید بی تکلف بخدا نام خدا میگویی بکف پای کسی ننگ خدایگوید خست فایده زبانگ در ایگوید از ته دل دل من قبله نما میگویی</p>	<p>پیشم بد دور که آن گیس محمود بن حسن بی ساختارش در نظر هر که قفا نبرد ز حال دل خون شکان عشقش میشود از دل نالان غم پنهان دیده رتاکه بر خسار تو اقاد نظر</p>	
<p>چهاردهم در این عالم هر که از دنیا بگریزد در آخرت از او حساب خواهد برد</p>	<p>هر که آینه بود آینه آسانا هر چه دارد بدل از روی صفا میگویی</p>	<p>خسب از دنیا بیزار شود در آخرت حساب خواهد برد</p>	
<p>کلهای امید از چمنستان تو یاب جمعیتی از زلف پریشان تو یاب انوار تجلی ز شبستان تو یاب تعلیم سخن از لب خندان تو یاب</p>	<p>فیض سحر از چاک گریان تو یاب دلها طرب از غنچه خندان تو یاب شمع چو قد نور شانت بجهان غیبت شیرین دهستانی که با عجز میسج اند</p>		

<p>سر از خط مشکین تو بچیند مجال است</p> <p>دلها پر پرواز گشتانید چو قمری</p> <p>چون گردشانشند ز دامن دو جهان</p> <p>عشاق و گریه و فردوس نخواستند</p> <p>روشن گهران از هر پرده خست دل</p> <p>از هر که بگفت شان سدی نمیدانی</p>	<p>انها که دل خویش بر فرمان تو یابند</p> <p>هر جا خبر سر و خرامان تو یابند</p> <p>انها که بگفت گوشه دامان تو یابند</p> <p>گر بوند از نسیب زانندان تو یابند</p> <p>چون آینه خود را بر همه حیران تو یابند</p> <p>خود را قهر از زده خور خوان تو یابند</p>
---	--

<p>عاشق چو چاره</p> <p>بسیار</p>	<p>ناصر طرف غنچه گلزار زینند</p> <p>انها که بدل غنچه پیکان تو یابند</p>	<p>سوزنده با دلی</p> <p>بسیار</p>
----------------------------------	---	-----------------------------------

<p>قهر یادشهان سبب باشند</p> <p>عاشقان سوخت جان بسا</p> <p>ان گروهی که دلشان جمعیت</p>	<p>اقشار و جهان پسا</p> <p>شعسان شعله زبان</p> <p>غنچه ساین دهان</p>
--	--

خاکساران جهان میباشند	که بیانی که وجودیست وارث
چشمه آب روان میباشند	فیض شان تا قیامت جاریست
همچو ناله و کگذران میباشند	از خم چرخ برین راست
چون شب قدر نهان میباشند	هر کسی را بنظر کی آیند
فارغ از وهم و مکان میباشند	عارفانی که تریافتند
همچو شبنم نگران میباشند	پی نظاره عورت عشاق
کی پی سنگ نشان میباشند	ره روانی که بنزل برسند
عاشقان برگ خزان میباشند	رنگ زرد رخشان میگوید
دره خاک نهان میباشند	از نظر خسته گان چون خاک
همچو در شیدرون میباشند	روز و شب گرم روان در
عربان تو بجان میباشند	همه خاصان الهی نما

<p>از چینی شکسته نگرود صد بلند از چینی شکسته نگرود صد بلند</p>	<p>آبی گشت از دل مجروح ما بلند از چینی شکسته نگرود صد بلند</p>	<p>تین سینه صابون از چینی شکسته نگرود صد بلند</p>
---	---	--

<p>در سنگلاخ میشود آواز ما بلند بیگام عجز دست شود در شنا بلند این حرف گفته است بانگ ما بلند شد از فاعتیان همه نام ما بلند پیغمبران سری که شود از هوا بلند باشد چو ابر تر سینه اهل سخا بلند از هر دهن شود دهن ناس بلند بدگ بکت سی که شود از هوا بلند باشد ز شاه تب و ثمان گ بلند</p>	<p>بی شخ زمانه نگرود صد بلند باشد دلیل قوت بازو فردنی در کاروان دری چه بی راهه میروی سوزد کمال حرص چه پاهال دولت است معلوم شد از آن کار جاباب لوح داد و دوش بلند کند قدم در در پاداش اوست مشت اگر دستش بقدر ترز کاغذ باد است در نظر این بر سر رود بسر عرش میرو</p>
---	--

<p>هر چند تخم سوخته گردد کجا بلند باشد مقام پر ز قد و توان بلند گردد ز بگردن من شعلهها بلند</p>	<p>از خط سبزه نشو و نما گرد خال او این دانه را سپهر ز قد خمیده یافت از بس بساز روزنه وارد در داغ</p>
---	--

<p>نور دیده میبارد در غم و غم در غم و غم</p>	<p>قاسم کشد سخن او را شاهد هر جا ز فوج ناصر باشد لواء</p>	<p>بیاورد در غم و غم در غم و غم</p>
--	--	---

<p>شیشه دل ز خیال تو پر یخانه شود این نه شمع است که دل غمش کین شود تا هوید ای که آن محسنی بگانه شود آخر می خیم بگردن کعبه صنم خانه شود حیف باشد که غم عشق تو افسانه شود تارک کعبه و مایل صنم خانه شود</p>	<p>عقل در سلسله زلف تو دیوانه شود هیچکس از رخ خود بند نقابی نه کشود فکر آن مصرع بر بسته جهانی دارد نیست این تیره دل اقیص تجلی مایوس آه را در جگر خویش بجای زدیم هر که بر چشم سیاه تو نگاه می افکند</p>
--	---

شوان یافت در این شهر پریشاری	چه ضرور است نفس رزانه که دیوانه شود
شرف زبیر توان کرد ز غفلت حاصل	آب در کام صدف گوهر بیکر آید شود

چرخ سوزان کند دیده رغبت ناک	چرخ سوزان کند دیده رغبت ناک
آشنای تو ز عالم همه بگانه شود	آشنای تو ز عالم همه بگانه شود

بباغ حسن تو فصل خزان نمیشد	چنین بباردگر در جهان نمیشد
رسید کار بجان مهربان نمیشد	جفا زیاده ازین در جهان نمیشد
کلی چوری تو در بوستان نمیشد	بسان قند تو سرور روان نمیشد
بغیش گاه چمن عیبی که مستغنی است	بفکر شست خس آشیمان نمیشد
اگر ز پیر گریزد جوان سزاوار است	که اتفاق تیسر و گمان نمیشد
بجای سراج تو یایم ای رسیده غزال	که جلوه گاه تو کون و مکان نمیشد
کلی که بوسی و فانی توان شمید از او	ندیده ایم درین بوستان نمیشد

<p>ز تو سری بجان سرگران نپاشد گل از نطناره او بدکان نپاشد نواله که ذرا او استخوان نپاشد که روح پاک درین خاکدان نپاشد بخار خاطر و شندان نپاشد چوبرک گاه بدوشم گران نپاشد ستاع امن درین کاروان نپاشد</p>	<p>اگر تو صندل در دسری توانی شد پوشبتم آنکه بود پاک دیده درین گلشن ز خوان نعمت گردون نخرده است کسی باشتمای تن دل نمیتوان دادن ظش فکند بخاری چشم ظاهرن اگرچه بار غم او ز کوه سنکین است رض ز بانگ در اصیت هیچ میدانی</p>
--	--

<p>بجز تصور آن خوش مرما ساز بیاختیاریت</p>	<p>میان خانه دل مهیا نپاشد</p>	<p>بیاختیاریت بیاختیاریت</p>
--	--------------------------------	----------------------------------

<p>کرده از زرگی خویش سفر خورشید خورد و جان بقشارت مشرپاشید</p>	<p>سالکالی که با مدافعت بالیدند هر که می آرد از آن در گرانمایه خبر</p>
--	--

<p>دانش و عقل نفس بر زانه بدیوانه جنون دید بر غیر تو کامل نظر کن و آنکنند می کشان ز این بود در سر بر پنج طیب در جهان خوش نفسانی که گران مقدرند چون قلم زخم نمایان بدل آنکه خوانند ان گروهی که بهائی ز جهان میجویند</p>	<p>هر که هر چه کس را بود بخشیدند دامن بهمت خود از دو جهان چیدند بسر خویشش چو لایمی تم غم مالیدند گوهر حرف پیمبران خرد سنجیدند دشته جان بسرزلفت سخن چیدند غافلانند که در سایه دل خوابیدند</p>	
<p>عقل نوزده سیح خواجهاظ سیر از سیح</p>	<p>هر کجا ناصب سر مانع طفر موج کشید فتنه جویمان همه چون پید بخود لرزید</p>	<p>بسته سیر جادوی شالک جنتی سیح</p>
<p>آن صید فکر چه نام دارد خال تو اسیر کرو مار مدی که نظیر او نباشد</p>	<p>که حلقه زلف دام دارد بستدوی تو صد غلام دارد از عکس رخ تو جام دارد</p>	

حسش نمک تمام دارد	از خال سیاه و بزرگ
گرد لبر مایه تمام دارد	بر یک نسیم آفرین باد
جام لب او تمام دارد	آن باد که پنهانید اسراراً
اندیشه سخت خام دارد	هر کس که خیال صحت
بر بام فلک مقام دارد	عیسی زلفت در دو تجرد
آن را که در می و بام دارد	دل کندن ازین جهانست مشکل
در دیده ما خرم دارد	هر جا که قدش بجلوه آید
با عشق بگوچه کام دارد	اثر آنکه هوس کنار و بوس است
این جام صلاهی عام دارد	چشم سیهش بگردش آید
انداز وادامت تمام دارد	در جلوه ناز قامت یابا
زوت و وجهان کام دارد	هر کس که بکشد آن دل را

<p>ما را قدا و غلام دارد صبح رخ یار شام دارد گر دیگر روان معام دارد از هر وقت سر غلام دارد</p>	<p>میگفت بیاع سرو آزاد از زلف سیاه و تار و مار گرشته او ز پانشیند شاهی که در خسرید آن</p>	
<p><i>Handwritten marginal notes in the left margin of the second row.</i></p>	<p>از فوج طغرل از ما ملک دکن شهنشام دارد</p>	<p><i>Handwritten marginal notes in the right margin of the second row.</i></p>
<p>اگر آید بیاد آن گل خساری تکل از تعنا فلهای او کار می چو شبنم در کت آن اندو لوالا بصاری بجای حرف خون انچه منتقار می خودی فعلی ندر و شاه چون سساری</p>	<p>کجا پیوده چشم جانب گلزاری حرفی خسته آهن نگردد مهره موین ز روشن گوهری هر کس سازد پاک چشم خود اگر در گفتگو ایتم گلشن غنچه لبها بود آتشای ناقص میشناسد خویش را</p>	

<p>دم تعد فراغت رنجت دان این عالم بصورتی بیخ سیندن جلوه پیراشو بصورتی آون سید نمودن راه لها</p>	<p>که داند قدر پیکاری چو کس کار می آید خرام یکد خوش آینه در کس می آید بیساز و بگوهر چون گهر هتاری آید</p>	
<p>تبع تبع</p>	<p>بر جا عهد لبین صانع رقم سخنان حسنی اقدم از کار می آید</p>	<p>نغمه وار تبع تبع</p>
<p>زمن چون بشوم با او مقابله و بگردان مرا شوق نظر بازیت با محبوب مجولی بناشد سر گرانیهی چشم و زنا کالی بجست و جوی او چون گرد باد او آواز شود پند جهان پاک از این ترش دنیا یک حالت دلم را سوخت شوخی از این</p>	<p>خوش طالع اگر آن پونا این خوب گردان که گرازد و در چشمی و اسام ابر و بگردان ندارد طاقت این بیمار تا پهلوی گردان مرا آن پروت تا کجا سر بر گردان نی آید بکار آبی که رنگ و بوی گردان بجا بماند از دست او پهلوی گردان</p>	

<p>اگر گردانند رنگ غمیش گل کی بو بگردانند ندانم هیچ افسونی که این جادو بگردانند ز صحرانای پر درد من آهو بگردانند بیک موج نسیم رنگ بو بگردانند</p>	<p>بعاشق لطف معشوق است پنهانی که اگر ای سر چشم جادوئی دلگرم دیدم دل نیکمن آن وحشی نشد مایل بدو مشغور در من بی ثبات خویشین ای گل</p>	
<p>بوی جادو بوی جادو بوی جادو</p>	<p>دل روشن گوی از حال نسیم و خبر ز خوب و زشت کی آینه حاضر بگردانند</p>	<p>بوی جادو بوی جادو بوی جادو</p>
<p>بر رخ امید خود درهای دولت کنند درد و روزش طفلها در کوچه ها رسوا کنند ای خوشا جمعی که چشمی از نامل روا کنند غنچه چندان باغبان در خوشترین پیدا کنند منزل خود پس گو که هر در دل و یا کنند</p>	<p>نیچندان که در دلهای روشن جان کنند هر که دعوی جنون از خام عقلی میکنند دیده پنهانی شبنم آشنای هر شد بر بحیب فکر آوردن برشتی بوده است آن گروهی را که باشد سر پر از مغر خرد</p>	

آه بی تاثیر مایک عقده از دل و انگیز	ورنه از موج نسیمی غنچه ادا کنند
بچ عفتانی شکار عجب کوی کرده است	عارفان هرگز نگاہی جانب دنیا کنند
بیرسد سوز زرق تازه از آسمان	وای بر قومی که فکر روزی فرود کنند
نار سوزد لم جهنم آتش فوج شست	شرح عالم از زبان شمع کاش انشا کنند
غیبت آه شبازان در دل او کارگر	ورنه از یک آه چندین رخت در عاردا کنند
هر که در اقد با ایشان بنام بر خود میکند	عاجزان از سیل اشکی کود را بچا کنند
سینه صافانی که در راهش نفس را سوختند	همچو صبح از چوب هر انوری پیدا کنند
بشهر روشن کهن بر دیده دل رو شست	پاک طینت هر که پیا شد دوش پنا کنند

غنی در دنیا	طوطیا ز امید بدایت تعلیم سخن	سبح
سرمی از دستش بیاید	ناصر خوش حرف گویا	مخبر

خوب رویان چمن بدست کمال واک کنند	عقد سر بسته دل با تا مل واک کنند
----------------------------------	----------------------------------

<p>خون شدم در حسرت آنغوش این سیمین بیا از تواضع سیل آفت را توان جلوب کرد عند لبان نغمه پردازند گل بلبان عاشق دیوانه ز خوبان مسلسل میکنند کی نظر بر خوان نغمای کریمان میکنند باغبانی که گل را آبیاری می کنند یغ باره گریه بر سر می نشینند همچو کوه عند لبان از محبت با چمن امر و نه</p>	<p>کاش بند پیرهن چون نمک گل و کهنه سرکشانه از دیده می باید که بر پیش و ساقیان لاله روی شیشه عمل و بر گل رخسار خود هر گاه سبیل و روزه را آنها که از زمان تو گل و زین طراوتها گره از کار بلبان و ببرخ هر کس در صبر و تحمل و از درون سینه چشم خویش بر گل و</p>	
<p>تسبیح تسبیح تسبیح</p>	<p>ناصر از سودای این آفت فروشان چشم را پوشیده در کان تغافل و</p>	<p>تسبیح تسبیح تسبیح</p>
<p>خطش ده تازه می آورد</p>	<p>غردش باندازه می آورد</p>	

<p>شرابی که خمیازه می آورد نخاهم گل تازه می آورد که میم را با نوازده می آورد دلیم را بشیرزه می آورد خط نو با نوازده می آورد</p>	<p>حرامست در شیر باهل دل ز روی عرق ریون شاخ گل مگر ساقی ما غلا طون بود پریشان کند زلف و موی مسان غسوری که دارد بر سر زلف</p>	
<p>چو آن شوخ ناصب جرم می چو آن شوخ ناصب جرم می</p>	<p>چو آن شوخ ناصب جرم می چو آن شوخ ناصب جرم می</p>	<p>چو آن شوخ ناصب جرم می چو آن شوخ ناصب جرم می</p>
<p>ظهور جسد جهان از برای عشق بود گر شمعهای ستان از برای عشق بود هزار گنج نفعان از برای عشق بود وجود هر دو جهان از برای عشق بود</p>	<p>بنمای کون و مکان از برای عشق بود ببال عشق کند حسن جلوه پروازی بدامن دل ویرانم از درد کوه سر برای خط گمراهی فریده اند عهد</p>	

<p>بغیر عشق حدیث دیگر مکارم سختی است چنانچه سختی است چنانچه سختی است چنانچه</p>	<p>بغیر عشق حدیث دیگر مکارم سختی است چنانچه سختی است چنانچه سختی است چنانچه</p>	<p>بغیر عشق حدیث دیگر مکارم سختی است چنانچه سختی است چنانچه سختی است چنانچه</p>
<p>صد آفتاب بهمان درودی دل باشد نفس گداخته موصیای دل باشد که تاراه گمشد رسای دل باشد کسی که بر سر دستهای دل باشد پیش وادی بی مستبهای دل باشد صغای آینه‌لی چون صغای دل باشد هلاک چشم تو گشتن سزای دل باشد بدست و پنجه زور از مای دل باشد که آفتاب تکی لقای دل باشد</p>	<p>چه داغها که درین پردوهای دل باشد کسی که پس سوز آتش نای دل باشد احاطه کرد تمامی شکار صحرا را سعادت دو جهان به لبوی او آید فضای کون مکان تنگ ز دیدن او بلوح سادها و نقش غیب نقشند کسی ز آهوی دخی پهنده است و نای کمان سخت فلک چون کباره نای چرازه سره شود استخوان اهل نظر</p>	

<p>سیاه‌پس که فرزند چو سر به نور کسی که پرده شناس است خوب می فهمد بی‌فیل فیل دیگر از تو آن حلقه کشیده عزیز ز ارشوان داد دیده زر قلب</p>	<p>سواد مملکت خوش نصیبی دل باشد چه درد و سوز نهان در نوای دل باشد بیشتر حسن که ز نغمه پای دل باشد کجا متاع جهان و نمای دل باشد</p>	
<p>ببین که در این بی‌بختی است</p>	<p>بکمن گدای در پای دل بجان نمان که پادشاه و دو عالم گدای دل باشد</p>	<p>ببین که در این بی‌بختی است</p>
<p>چون پادم جملوه آن سرور غما بگذرد اگر بخاطر باد آن زلف چلیا بگذرد میسر چشم تماشای چو شبنم در هوا اگر بگیرم استین از دیده خونبار خوش چون پادشاه سر که با شپاک از لوت گشت</p>	<p>خون دل از دید دام یک نیزه بالا بگذرد دود آه حسرتم از عرش بالا بگذرد بر سر کوی که آن خورشید سیما بگذرد از سرین بسیل خون یک دست بالا بگذرد از دل در پای آتش بی محابا بگذرد</p>	

<p>تغ قائل تیسرے چون از سر ما بگذرد بر لب جوی که آن شمشاد بالا بگذرد ناولک آدرسامی من خارا بگذرد برق باد آس ازین زمان صحرانگیز در پیا بان هر طرف دیوانه ما بگذرد</p>	<p>برق پیا بانه انگشت تعجب میگردد حیرت دیدار او آینه سازد حسرت ابرو و گمانی بس که دارم در فکر نیست دنیا جای دل بستن هر کس آمده از هجوم کو دکان شوق شهمسری میشود</p>
--	---

<p>بدرین غم در خصال ما کجا شوق تماشا بگذرد</p>	<p>بدرین غم ناصر انگل غنا پراست</p>	<p>بدرین غم در خصال ما کجا شوق تماشا بگذرد</p>
---	--	---

<p>فیضی از چشم گهر بار طلب باید کرد از دل و دیده پذیر طلب باید کرد با ده از جام لب یا طلب باید کرد از لبش لوح تکرار طلب باید کرد</p>	<p>دو قتی از دل پذیر طلب باید کرد اگر ترا دولت دیدار طلب باید کرد خواهش نشا به سرشار اگر در دست این سخن چاشنی قد مکرر دارد</p>
---	---

<p>بعد از این رشته زما طلب باید کرد چه ضرورت است با طهارت طلب باید کرد جلوه اسرود زهر خار طلب باید کرد دولت از خانه خار طلب باید کرد خنده بگنگ ز کسار طلب باید کرد صحت این دل بهما طلب باید کرد</p>	<p>حد کرده پیش شاده است بدل از سحر لب خاموش تر است زبان چلی بسکه از فیض بواری نمی برشته است کیسالی است نگاه کرم سر میغان نگشاید دل دیوانه من در محفل اگر آن ز کس بیمار شفای باید</p>	
	<p>بجهان دولت دیگر باین نمانست از خدای دولت دیدار طلب باید کرد</p>	
	<p>بوهستی تیغ نمایان نشود زلف را گو که پریشان نشود مایل سیرگاستمان نشود</p>	<p>تا که در حسره که عریان نشود گوهر دل ز زمین میسیرزد نظر حسره که بروی تو شود</p>

	<p>سوز از تحت پیلمان نشود صنعه آینه زشان نشود این چ معنی است که گریبان نشود هر که از کرده پشیمان نشود در را بر نگهبان نشود شمع می تا که کند و زان نشود</p>		<p>چو هر ذراتی هر کس در است تا نیاید روی از عیقل هر که دارد دل روشن چون شمع بزرگ است بنود حاصل او نشود حسن تو پنهان نقاب است تا یک جهان در نظر</p>	
	<p>دل چید و بر نفس نام مایل سبیل و ریجان نشود</p>			
<p>نویسن را در دل بیای خط باید کرد نمک خنده در کار جگر باید کرد دست در حلقه آن سوی کبر باید کرد</p>		<p>که بدل خواهی شسته از وصل گهر باید کرد این کبابی است که مشتاق نمک میباید بوسه و خواه طمع داری اگر از لب او</p>		

<p>بترانتست که تمهید سفر باید کرد چه ضرور است بجز از نظر باید کرد بر کشته ات ای شوخ گذر باید کرد بعد ازین باو دل و فکر باید کرد سرنگون ساخت بر پای نظر باید کرد خواه ناخواه در ترک سفر باید کرد از زمینش که بود نرم حذر باید کرد برگ را بخت سه سامان باید کرد</p>	<p>این دباط و دوری های اقامت بنویس تا تراله رخس پیش نظر جلوه گراست جوش خون شد موج گل و لاله زند عمر با کار نفس بروده دانش کریم پیمو طواس مشوره نقشین بر وبال گر تر از آسمانی تخت دشوق رسا احتمال است که پوشیده بود دام فرصت فیض دین باغ ترا مستقیم است</p>
<p>یاد دل و دیده پیدار چو ششم نام روشنی کسب ز انوار سحر باید کرد</p>	
<p>بار معانی زلفش گانه میگرد</p>	<p>ز چاک بهادل سر کس که شانه میگرد</p>

کسی که گرسنه آستانه میگردد	درین بهار چو گل پیوسته از ریاض چون
یقین که زلف تو صاحب خدایه میگردد	چنین که گو بسره و لها بنجوش آوزد
که شاخ گل عجب سون تا زیانه میگردد	بجلو وقت در غمهای روزگار شدم
کسی که مست ز جام شبانه میگردد	کجا ز فیض عبسوجی نصیبه بردارد
ز صبر قطره در یگانه میگردد	تو اضطراب درین بحر زینهار مکن
بفکر پینده آب روانه میگردد	کسی که پخته است از غذای روحانی
که استخوان تو آخر نشانه میگردد	مرن تو تیر خاها با زور بازوی خوش
که مار مرده بکف تا زیانه میگردد	ز بد سرشت ضرر پاست در حیات دما
که تا زنی مژده رنگ زمانه میگردد	غنیمت است جوانی عیش و فصل بهار

صبر
صبر رخا به معنی بلند کن نما
که دل شگفت چو گل زین ترانه میگردد

چشم من گریهش خط دیده گریان شود
 فی همین باز است چشم من نصرت بر رخسار
 هر که ببرد خیسال آن بهار دلگشا است
 این خس و خار غم داند و عقل و هوش تست
 هر که تنگی دید و صبری کرد میگردوز
 پاوشاهی حسیت تو اهل دل جمع جواس
 یا قلم تعلیم حرف از چپ ز زبانی او
 تا تو مغرور خودی پابند در آب و گل
 تا تم و شور جهان ما یکدگر پیوسته است

پاله هر که میسزاید ماه باران میشود
 هر که رویش بد چون آینه حیران میشود
 کی تفکر سیر و گشت باغ وستان میشود
 تا تو خود میثوی عالم گاستمان میشود
 قطره آب گوار فیض ندان میشود
 حاکم دل هر که میگردد سلیمان میشود
 طوطی از آینه در هر جا سخن میشود
 چون رود شبنم ز خود خورشید تابان میشود
 تا نگرید بر کی گلزار خندان میشود

چون باران است
 تسبیح سحر است

باشغیخ شمرنا صبر از نسبت
 هر که برگردد زمانه در پیمان میشود

اعمال است
 سیاق و سباق است

<p>بی بصره از می حسن که میشود آخر نصیب آینه نگار میشود از چهره تو آینه گلزار میشود معلوم قدر روز شبت تا میشود زلف تو هر که دید گرفتار میشود در سینه صدف در سینه میشود از بوش بر سری که بیکبار میشود در هر کجا که بوش خرد میشود بر جاست گنج بر سر او مار میشود</p>	<p>چون غایب که بر سر گویار میشود بر روی یار ریشه دویند خط خرم دلی که آینه وار تو گشته است از بجز روشنی وصل باغم یکدل رسیده به بساط جهان نمایند هر قطره که آب شود در جان دارد صلاحیت می پروردگار هر پاره خذف بگر ناز میکند نغمی درین شربه نذیریم</p>	<p>چون غایب که بر سر گویار میشود بر روی یار ریشه دویند خط خرم دلی که آینه وار تو گشته است از بجز روشنی وصل باغم یکدل رسیده به بساط جهان نمایند هر قطره که آب شود در جان دارد صلاحیت می پروردگار هر پاره خذف بگر ناز میکند نغمی درین شربه نذیریم</p>
---	---	---

<p>نصیب آینه نگار میشود در سینه صدف در سینه میشود از بوش بر سری که بیکبار میشود در هر کجا که بوش خرد میشود بر جاست گنج بر سر او مار میشود</p>	<p>ناصر کند چو خاره صایب اشقی این صدف پراز در شهر میشود</p>	<p>عندل نازد با طبع شمع در سینه صدف در سینه میشود از بوش بر سری که بیکبار میشود در هر کجا که بوش خرد میشود بر جاست گنج بر سر او مار میشود</p>
---	--	--

یسجد دل شکر روی تو ام آید بیاد
 در پشت آید گلی روی تو ام آید بیاد
 نقش پاکشتم سر کوی تو ام آید بیاد
 وحشی دم کرده دیدم بصبح امید
 کل نشان طوطی میگرد در صحن چین
 بر در گلزارم نکت سبیل رسید
 بر کنسار جوی آمد در نظر سردهی
 دام را میچید صیادی بفکر وحشی
 ما را دیدم شبی تا باله هم آغوش بود
 تیر در بگرگان صید افکنی آورده بود
 شوخی گشای ما صرد در نظر آمد

تازه شد زخم جگر بوی تو ام آید بیاد
 سرودیدم قد و بجوی تو ام آید بیاد
 بحد که کردم طاق ابروی تو ام آید بیاد
 شوخی چشم چاهوی تو ام آید بیاد
 حرفهای لعل خوشگویی تو ام آید بیاد
 مست گشتم بوی کیسوی تو ام آید بیاد
 جلوه پای تند بجوی تو ام آید بیاد
 صید گشتم حلقه موی تو ام آید بیاد
 آتشترین پای پیروی تو ام آید بیاد
 تاوک مرکان ابروی تو ام آید بیاد
 عسوه پای چشم جادوی تو ام آید بیاد

<p>بهر که از لعل لب یار دم آب خورد چشمش ز غم زخماش زین چشمش ز غم زخماش زین</p>	<p>بهر که از لعل لب یار دم آب خورد غم نباشد که در جام می ناب خورد</p>	<p>بهر که از لعل لب یار دم آب خورد غم نباشد که در جام می ناب خورد</p>
--	--	--

<p>رشته زلف تو ای شوخ چو ناب خورد جام می نون جگر در شب قناب خورد لاله پیمانۀ سرشار ز خوناب خورد هر که از چاه زخمندان تیان آب خورد خون حسرت ز شفق هر جا تاب خورد ماهی را که بلب زخم ز قلاب خورد چشم من آب از این چه سیراب خورد تا یکی غصه کسی از غم اجاب خورد حاصل عمر بسبکی تر خواب خورد</p>	<p>گویی صبح ولی نیست که در ما زینست هر که از ماه دل انس روز خود افتاد باده عاشق دل سوخته خون جگر است چاشنی گمیر زلال است به گام صفا یک دل شاد ندیدیم درین عجب ترکان بی مثل نشود و باز دهن در دریا شبنم پاک گهر دید و چندان گل بعد ازین دامن صحرای تنهنانی باش سیدار که چون خرمن بهمان ابرق</p>
--	--

<p>بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است</p>	<p>ناصر این نعل حضرت میزدای من از خوشی دل روشن گم آن آب خورده</p>	<p>بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است</p>
<p>دل چسبید از شوق رقص مسلم آمدی دامن صحر اگر قسم منم آمدی حالت تفتیدگان ساحلم آمدی چسبده تابان ماهم آمدی</p>		<p>ما که شمشیر گاه قاتلم آمدی بهر صحرای منم زنده هر جا بود و توان قیمت گوهر ز دریا نیست غیر از آب ماه را دیدم شبی در سایبان باله بود</p>
<p>بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است</p>	<p>شورش بود امر ناصر بصحرای و حشی سرگشته دیدم دلم آمدی</p>	<p>بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است بسیار است</p>
<p>چون شبنم وز گس دل و چشم نگرانند یک بوته از ساعد شان سمی برانند مخورخ این طایفه روشن گهرانند</p>		<p>انما که درین باغ ز صاحب نظرانند قومی که توان خورده جان او و گرفتن اینکه انوار حسد اساده رخانند</p>

از دست نگارین تو ای مهربانست	چون صبح بسی پرده نشین جابرند
پرنگی او جلوه گراز پرده نگشت	زان اهل نظر مایل این گل پسرانند
هشدار که یاران در عمل چون گل رعنا	امروز بنور روز دیگر با و گرانند
از ما خبر عالم سراسر چه پرسی	آنها که خبر یا قمار نخبه زنند
خواهد چو خدا بود ز نخبه کشیدن	شیر از جمعیت دل موکرانند
بر دل شکنی صرف بود همت بخون	این سنگدان در صد شیشه گرانند
خواهد چو خدا نفس گنجبار در آید	طغیان سرشک مرام پرده درانند

نصرتی	تو در آن گرفتار غم	نصرتی
نصرتی	باغ نظر دیده در آن گل بسرا	نصرتی

از گرمی عشق تو چون گرم فغانند	آنها که درین بادیه آتش فغانند
ما و سر پگانگی و عالم دیگر	انسانی همان قابل انسانی زمانند

<p>یک جام درین سیکده بی خون جگر نشت جمعی که درین باغ شبنم خواب نکرده از ما خبر جلوه دیدار میرسید حرف لب شان نیست بخبر گوهر شهوات</p>	<p>پیدا است گل و لاله زخونابه گشاستند چون شبنم پیدا در ورون نند و لاند شایسته این برتن فنا سوسو گانند آن قوم که مانند صدق پاک و پانند</p>	
<p>نصرت نصرت</p>	<p>ناصرت ز کلام تو شود سامعه شتای سخنهای تورا نکین بخانند</p>	<p>نصرت نصرت</p>
<p>بر دریا دل بیت گوهر نشاین سه دستان در بوستان شاگرد کزاده افشای سحر کشد از حیا و مانع صحیح خاکسار یها ترا بر اوج رفعت فی د جام گل آمد بدو رای هوش می باید سپرد</p>	<p>بکنجا در دامن امیتد وارن میر سه بانیرم امروز بوی آشنایان سه تا بدامن هر کرا چاک گر پان میر سه مورد با این عجب بر دست سلیمان سه گردن منیاید دست می پرستان سه</p>	

چشم تا و کرده ام بر روی آن گل پیرین
 سرگزاینهای چشم یار را از من پیرین
 عقده غم و اندیشه از ناخن تدبیر با
 از گرم خورشید را عالم سحر گشته است
 میفشاند استین بر میوه باغ بهشت
 اغشیا را تا انعام است عمر جاودان
 فیضها از روح پاک حضرت صابین
 در تماشاگاه عالم چشم و اگر در خط است
 کوچه زلف در زلفش را نباشد انتها
 انقدر با از خط سبز خوش آشفته ام
 گردش آهوی خست بر کر اسر گشته

از تماشایش نگاهم گل بدامن پیرین
 از غافل کی نگاه او بر کان پیرین
 میشود این عقده محکم تا بدندان پیرین
 دست کس کرد جهان از فیض احسان پیرین
 هر کردستی بان سبب نخلین پیرین
 این خسته از عالم طالی بدورین پیرین
 در کس هر بخت از شمس صفا بان پیرین
 دیده با از پنج از دو و سپهر غان پیرین
 گرچه راهی که میباید پیمان پیرین
 میشود بر هم مانع از بوسی یگان پیرین
 گرد باد آسا بدان سپاس بان پیرین

<p>تغذیه و مراقبت بسیار مهم است تا باستان</p>	<p>سر بسرا خویش را با او مفوض کرده ایم کارها از فضل حق خاص بستان</p>	<p>عقل و تدبیر توجه به این</p>
<p>دامن ساقی بدست یگساران میرسد سیدها گرا پنجه سین از کوهساران میرسد بسز بادا مزرع امید باران میرسد همچو فیل مست ابر نو بهاران میرسد مرهم زنگار هجره و خدایان میرسد دوستان سنگام وصل و تشدیدان میرسد یگساران مژده عشرت که باران میرسد کاروان کاروان ابر بهاران میرسد ابر دریا دل بذر و باد و خواران میرسد</p>	<p>مژده باد ای دل که فصل نو بهاران میرسد میکنند بنیاد ز بد خشک و داز روی آفتاب از هجوم ابر شد روی هوا در ریاضی فسیض پاره باید کرد ای دیوانه ناز پنجه بسز پای موسم ابر و هوای حیرت شاهنما پیچیده با هم ابر پا پیوسته است خند پای برق میگوید با آواز طبله تا کشاید خست رنگین در چمن از بار خود کامیاب مطلب خود جام میگردوزم</p>	

<p>درین شب زینب</p>	<p>عین بحاب کلک ناصر گوهر افشانی کند</p>	<p>عین زینب</p>
<p>در برم آفتاب آمده بود چه قدر مست خج آب آمده بود بوسه در جواب آمده بود بعجب آب تاب آمده بود تا کجا پهنجا آمده بود بسکه مست شرب آمده بود بچشم کایا سب آمده بود بوی خوب گلاب آمده بود در نظر ما بتاسب آمده بود</p>	<p>یار امشب بحواب آمده بود سربالین دست من بگذاشت بر سوالی که از لبش کردم عرق نشان بخش ز شاه می بود تاناف چاک پیرش بوسه چیدم ز لعل میگویش کامران باد یار کز رخ او از عرق یزی گل ریوش در تبسم سر و غده اش</p>	

<p>تقطعه آفتاب آمده بود</p>	<p>خال او از کتاب رخسار</p>	
<p>تعمیرت بعد از آری سازند بعد از آری بسیار است</p>	<p>نسبت خاص من با و ما سایه واقاب آمده بود</p>	<p>خسب از آری نسبت از آری سایه واقاب</p>
<p>بهار نمازه بر روی کار می آید بخواهش من ایستادم می آید ستاره های فلک در شمار می آید حقوق بندگی با چکار می آید شکسته روی از نو بنام می آید بسر فزونی این خاک ساری می آید بجیرتم که بعنتم شکامی می آید که از نسیم سحر بوی یاری می آید</p>	<p>برون پرده چون کلعدار می آید چنین که مست و شاد این بکار می آید ز داغهای دل حساب ممکن نیست غرور او شناسد زیارت یا غنا گشاده بند با خنده ریز نام خد چه دولتست که آن پادشاه کشور حسن بند کرده سر می گنج است چرا نه روح دهد در تن خسرده من</p>	

<p>پوکبک مست که از کوکب ساسی که نازه رخسار خورشید گزرز کوچه زلف نگار می آید</p>	<p>ز اوج ناز زمان سید و لکن نظر بدست نگارین بار باید کرد نفس گسته و صبر چاره نشسته</p>	
<p>بدرین شب بدرین شب بدرین شب</p>	<p>بدرین شب بدرین شب بدرین شب</p>	<p>بدرین شب بدرین شب بدرین شب</p>
<p>بدرین شب که گل قشایه بود ز بوسه لعل لب با آسمان بود نفس نصیبه عسل ز تر زبا پنه بود که وقت کار همان موسم چو پنه بود شب فراق خیال تو یار چایه بود که خوشگوار تر از آب زندگایه بود</p>	<p>بدرین شب که گل قشایه بود ز بوسه لعل لب با آسمان بود نفس نصیبه عسل ز تر زبا پنه بود که وقت کار همان موسم چو پنه بود شب فراق خیال تو یار چایه بود که خوشگوار تر از آب زندگایه بود</p>	<p>بدرین شب که گل قشایه بود ز بوسه لعل لب با آسمان بود نفس نصیبه عسل ز تر زبا پنه بود که وقت کار همان موسم چو پنه بود شب فراق خیال تو یار چایه بود که خوشگوار تر از آب زندگایه بود</p>

<p>همیشه شیوه چشم تو سرگراسته نبوده از انفعال خوش در عرق قیاس نبوده</p>	<p>شک مزاجی بیمار میسر بود هرگز باغ رقم و دیدم که گل ریش بر نم خود</p>	
<p>منع از هر چه از چشم منعی از هر چه از چشم</p>	<p>از خویش بر در ما صاحب کسی که در کف او جام از غول نبوده</p>	<p>منع از هر چه از چشم منعی از هر چه از چشم</p>
<p>هر پیش رخ او قد رهسالی دارد بگردن بردن من دست سالی دارد هر که در پیش نظر ما و تقالی دارد محور خسار کسی شو که صفالی دارد وادی عشق عجب آب و هوای دارد که چنین سرودش نشود نمای دارد چون نسیم سحری عقد و گشالی دارد</p>	<p>طلعت یار عجب نور و نیسانی دارد خوش از سبزه خط هر گیانی دارد بی غل و غش صفت میگذرانند ایام طوطی از صحبت آینه شکر پر شود زره از در و در آنجا مد از خاک گیاه بال و پر قمری نظن ساره ما خواهد نخت لره خاطر گلزار چپ او انشود</p>	

<p>صفحه آینه شد برگ درخشان بحیر صورت حسن تو در پرده چسبان خانمان باخته را نصیبت غم رواندوی بگریش زدن شربت و صفاش خواهد رد بسر منسزل مقصود تو اندرود زنگ بولی ز وفایت درین گلرویان</p>	<p>چمن از لطف هو طرود صفائی دارد بسکه چون خامه من چسب در گشائی دارد فکر سیلاب کند هر که سرانی دارد هر که بیمار شود فکرت دوانی دارد هر که در داد طلب راهنمائی دارد عاشق حسن کسی شو که وفائی دارد</p>	
<p>عقل بازدهی تبع صاحب روز</p>	<p>منقح مصحح عمید و نقش فمید ناصر ما چه قدر فکرت مسالی دارد</p>	<p>تبع صاحب روز تبع صاحب روز</p>
<p>مستم و سخت روانم چونم از باد بود کار فرماشون یافت چو شیرین و ناز هست از چهره پر خند و گلها پیدا</p>	<p>سایه ابر مرا چو پیریزاد بود آه من تیسر ترا ز قیسه فرهاد بود هر که دار و زر سرخ دل او شاد بود</p>	

<p>خامه صنغ جنین چره گشائی دارد طایری را چه گشاید ز گشتان خاطر زود باشد که بر وجه مسلط گردد دل من وحشتی از سایه خود هم دارد شکر کند ز نگاه کرم چشم کسی این دو خوبی توان یافتن از جلد بلیغ هر که ایدر و لطف خدا همراه است</p>	<p>این نقش است که از خانه بهر آید بود که پروبال سپر نچه صیاد بود آن لایت که در و حاکم پیدا بود صید از دام بر پاشت صیاد بود باده در ساعتی ما نا خط بعد بود صورت و سیرت زینند خدا بود کی ز بنای زمان خویش امد بود</p>	
<p>صنغ جنین صنغ جنین صنغ جنین</p>	<p>من با مسان نین بر غور نمودم تا مصحف خط خوش از خط استبنا بود</p>	<p>صنغ جنین صنغ جنین صنغ جنین</p>
<p>اشفت سرم طره طرار که دارد از پا و سدر خویش ندرم خبری</p>	<p>سودازده ام گرمی باز آره که دارد مسانه مرا جلوه رفت آره که دارد</p>	

<p>پیار مر از گرس پیار که دارد آخر هوس شعله دیدار که دارد باد سحری نکتت گلزار که دارد پیاب مرا شعله رخسار که دارد در حرف مر العسل شکر بار که دارد شرمندگی از شوخی رفتار که دارد</p>	<p>هرگز بعلاجهم نرسد دست طبیبان پروانه دگر گرد سر شمع نگردد در قالب افسرده سن روح دید ۱۵ از بجز افلاک گذشته است پندم شد سبز زبان در دهن طوطی خوشگو زوبنگ دری سنگ پیادگر کو</p>	
<p>ببینم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم</p>	<p>گل را بچمن شود و نمای گزنی است ناصر هوس گوشه دستار کرد</p>	<p>ببینم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم</p>
<p>کوزه سر تیره چو شد پر ز می ناب شود نخل از روی تو خورشید شب تاب شود از پیشهای فسروان دل اگر تاب شود</p>	<p>گزنی هر طلب خون بدلت آب شود چه بجایان برانی اگر از خندان برود وصل آن گوهر نایاب میسر گردد</p>	

چه شود شنبه بی گرز تو سیراب شود	سیرند آب بجاموج ز چاه وقت
گر ز غفلت بنظر پرده صد خواب شود	دامن ابرودین سینه چمن افسوس است
کی بد انعم هوس غیبه همتاب شود	خامشس بوده الماس کند هر ساعت
تشنه در خواب مجال است که سیراب شود	از خیال تو مرغت تستی کز آب
هر دم از سرم گناهی دل من آب شود	خند ما تو برین موی سفیدم دارم
عجی غسیت اگر علقه گرداب شود	دل من آب شد از جوش طش در نفس
ز و از هم گلد رشته چو تپاب شود	زنده آپیش عشقت تن لاغر ما

برکت از حرکت چهره گشاید ما	چشم چو سحاب
قطره از فیض غم گوهر نایاب شود	بند موی از زنجیر

از ره کوچک دیها محب بانی میکنند	من کیم تایار با من سز بانی میکنند
چشم او بر جا است با من سرگرمی میکنند	با پرستار است لازم ناخوشی بر ما

خرمین بستی نیاز برق خاطر کرده است
 عالم از ادگی زاراد و رسی دیگر است
 فقیه راه خوشی برده من بی خبر نیست
 نیست هر ناشسته و فی لائق این
 بنامه سپرد نظر صید غایتان شود
 رشته عمر بد شاید بدست آورد است
 عجز زانم که دارد این بزرگها بنام
 رود از خورشید تابان سینه اش بر لو
 سن را از دیده عاشق نمیباشد
 ما تو انرا بنجا که انداختن کار است
 اینمه تعجیل بر گشتن عاشق چاره

هر که با آتش زبان چهره زانی میکند
 سر و پا در گل بما چون همغانی میکند
 کینه پر خورده آرد پاسبانی میکند
 سوی سوسنی سخن خطاب تر از می میکند
 سیر ما چپه از می از خوانی میکند
 هر کس بر مرک دشمن شادمانی میکند
 مور بردست سلیمان کامرانی میکند
 هر او را هر که در دل با سبانی میکند
 شبنم پاکیزه گل را دید بانی میکند
 چرخ بی انصاف و اندر پهلوانی میکند
 عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

<p>برق کبوتر تا با هم همسانی میکند بوی گل چون کوبه خاطر گرانی میکند آنکه از غم رنگ مادر غمخزانی میکند در بناج پاوشاها کج مرانی میکند خال گیرانی تو تنها دستمانی میکند در بهشت جاودانی زندگانی میکند در درون پرضه مشق پریشانی میکند</p>	<p>خزمن این فلک رسوخت یک دم سیرگاشن در هجوم غم بلای دیگر است لاله کون از سادمانی با و دایم روی است خاکساری سرفرازی عاقبت بار است لپچه نبود دانه زلی دام دستی بر سکا غنچه آساحه کسبی ناگوشه دل ساخته است طایر ماکمی ببند آشیان افتاده است</p>
--	--

<p>بهر چه در عالم بیرون است سر و جگر می کند</p>	<p>از هجوم بلبلان شور قیامت شود گلک هر جا که ناصح گلشنانی</p>	<p>بهر چه در عالم بیرون است سر و جگر می کند</p>
--	--	--

<p>گر بهای آختی سار از دبلیل میکند آن سخن سنجی که در کفن مامل میکند</p>	<p>هر زده خند یها که در صحن چین گل میکند میشود روشن چمنانی از دم او همچو صبح</p>
--	---

بر بزرگتهای موج بوی سبیل میکند

رشته جانی که با نقشش توسل میکند

طرد شیرینی بکام تلخی عمل میکند

تار و پود جامه او بازرگ گل میکند

بهرزه گروهبای کشتی تحمل میکند

فکر خواب رختی در سایه پل میکند

حلقهای دام آبخس اناز کامل میکند

دیده و دانسته از عالم تغافل میکند

شورش گل ز راه گرم طبل میکند

راز عاشق عاقبت در کوچه گل میکند

ناوک پران کمان بروی پل میکند

از لطافت های خط پشت لب او نازک

عروه الوعای سحر جاودان آردید

تا شنیدم حرف تلخی از لب میگون او

نازک اندامی که من دارم چنین برایی ^{صنوع}

خوشنما باشد بزرگاز اگر آن حال که بجز

هر که انیت طمع دارد درین آشوبگاه

تا بجا گیر است خاک و اسر دست ^{چو}

چشم مغرور ز راهی تار پرور برنده ام

در بین چنین سیرانی گشت در شاخ گل

گوهر شهبودار حسن از صدف آید ^ن

بیراد بر جوان غالب که آب سیر ^ن

<p>بسیار اعمال بسیار نیت بسیار دعا بسیار استغاثه بسیار توبه بسیار استغفار بسیار توبه بسیار استغفار</p>	<p>چون با عصا بر که کرد خاک راه مرضی صفتی نیستند را از فعل دلالت میکنند</p>	<p>بسیار نیت بسیار دعا بسیار استغاثه بسیار توبه بسیار استغفار بسیار توبه بسیار استغفار</p>
--	---	--

<p>در دل خیال یار محبم نمیشود از جوشش گریه نم زدلم کم نمیشود چیزی و گرنه صیبه خاتم نمیشود شاخ که میو دهند ختم نمیشود گل را نصیب قطره شب نمیشود زخم ریه منست مرهم نمیشود زخم زبان نجیب فرام نمیشود در ماه روزه فیض محرم نمیشود در خاک برم ریشم محکم نمیشود</p>	<p>تا رخساره دودیده فرام نمیشود تا یکشتی تو پشته آمد چشمه آب تا نقش غیب رنگ سید روی ابد تا سرکشان امید بی دوا شدن خطا تا رشید طلعتی که برون آمد از نقاب تا خار خار آن شوره افتاد در جگر این تیغ را بر همه گویاب و اودا باز اهدان خشک و شهیدان حسرت در سیله بس نشود سبز خمش</p>
---	--

<p>و نیا هیچ شخص مسلم نمیشود پروا کس از تعین عالم نمیشود</p>	<p>خبر با نیست در کف خسرو ز گنج باد کرد و بخار هستی موهوم تا بجایست</p>	
<p>بسیار است در دنیا اینها در دنیا اینها</p>	<p>ناصر کسی که مقرب شود فرزند خاص حضرت او نمیشود</p>	<p>بسیار است در دنیا اینها در دنیا اینها</p>
<p>که از سر و رخ جمال تو آفتاب نشد درین بساط چو دریا دلی که آب نشد گلی که روی ترا دید و در حجاب نشد خوشامری که تنگ ظرف چون جام نشد که ام گل بچمن آمد و گلاب نشد تسلی جگر کشد از سر آب نشد کسی که دیده او آشنای خواب نشد</p>	<p>که نام فردی بجز تو کامیاب نشد بوسل گوهر ز مایاب کامیاب نشد درین حدیقه مراد ز نظر نیامده است هوای پرست یک دم زدن فنا گردد ولی نخبه نشد آشنای که آب نشد مرا بشت فریب زد وصل او بهیاست بر روز دولت دیدار بهره بانام نشد</p>	

<p>دشمن شرم زینجا شد عسکر که در زیدش رسوا شد</p>	<p>دشمن شرم زینجا شد عسکر که در زیدش رسوا شد</p>	<p>دشمن شرم زینجا شد عسکر که در زیدش رسوا شد</p>
<p>از طیشها دیکه که دریا شد سوج تاوا شکست دریا شد زلفت او هر که دیدش داشت هر که در خم شست امانا شد کار در هر کجا که گویا شد مدعا در نظر بره پیدا شد نشانه شوق من دو باله شد چشم او تا که باود پیمان شد دید هر که بر رخسار او شد</p>	<p>دشمن شرم زینجا شد عسکر که در زیدش رسوا شد</p>	<p>دشمن شرم زینجا شد عسکر که در زیدش رسوا شد</p>

<p>چو شش زده آتش که در پیا شد علامت از سیر کوه و صحرا شد هر چه پوشیده بود پیدا شد ز م چون موم سنگ خارا شد</p>	<p>بیل اشک مزاج پیر کی هر گشادی که جویش ز دل بود حسب عرفان چون قدم بیابان عشق هر جا که کار فرما شد</p>	
<p>بهر چه که در پیشگاه خورشید و ماه تابان در پیشگاه خورشید و ماه تابان در پیشگاه خورشید و ماه تابان</p>	<p>آسمان سیر مشورت نام هر کسی فرد چون سیه باشد</p>	<p>بهر چه که در پیشگاه خورشید و ماه تابان در پیشگاه خورشید و ماه تابان در پیشگاه خورشید و ماه تابان</p>
<p>بزم آرا می همیشه مبارک باشد اشرف عیش درخشد مبارک باشد بر بساط توفیق چید مبارک باشد جلوه شایه امید مبارک باشد جام زرین جو خورشید مبارک باشد</p>	<p>خسرد عشرت جاوید مبارک باشد آسمان جام بلالی زده عید نمود آنچه بایست ز سامان نشاط و عشرت هر چه خواهی ز خدا زود پسر گردد شاه عشرت زارنج خماری بر ما</p>	

<p>از برای تو پسندید مبارک باشد نغمه دلگشس ناپسند مبارک باشد چه سحرها که نسخت مبارک باشد نو بهار آمد و خندید مبارک باشد ساخت ماه شب عید مبارک باشد</p>	<p>خاتن ارض و سما سلطنت بنفیت قلم آسمان محسره گردانی بزم تو کند از پی زینت دیم تو میزان فلک بطبلان مرده عیش است که گل گلشن بارخ ساقی مقصود درین عشرت گنا</p>	
<p>بدر دول ماد و ایست هم دوستمان را خدا میسر دل از ناله ما حبا میسر بجا میستماند بجا میسر</p>	<p>چرخ و صصال است نیایان ما عید فرخنده و اید مبارک باشد</p>	<p>اگر بوی آن گل صبا میسر فلک گرچه دارد و تلاش جدا کند تیر ماران اگر چشم خوش دل از من باید بجا کل پست</p>

<p>بمن بوی او چون صبا میرساند که او از جفاتی دعا میرساند پایش سری چون خا میرساند اگر خار در پا جفا میرساند بهاران برگ و نوای میرساند که بوی ازان آشنا میرساند بهن از کجا تا کجا میرساند چو قارون تحت اثری میرساند لب و باب بقا میرساند</p>	<p>بیان حیاتش کسی نه اندازد هوساک و عاشق بسی فرق اندازد ز خون سلام بسی عار دارد نشانی ز خامی بود در او ز جوش گل و شور بلبل چمن بگل آفتاب نه از نیوجبه دردم کمان گریه پر است تیر خون بر دبر که با خویش مال جانرا بنام غم از شنکامی که آخرد</p>	<p>بمن بوی او چون صبا میرساند که او از جفاتی دعا میرساند پایش سری چون خا میرساند اگر خار در پا جفا میرساند بهاران برگ و نوای میرساند که بوی ازان آشنا میرساند بهن از کجا تا کجا میرساند چو قارون تحت اثری میرساند لب و باب بقا میرساند</p>
<p>بمن بوی او چون صبا میرساند که او از جفاتی دعا میرساند پایش سری چون خا میرساند اگر خار در پا جفا میرساند بهاران برگ و نوای میرساند که بوی ازان آشنا میرساند بهن از کجا تا کجا میرساند چو قارون تحت اثری میرساند لب و باب بقا میرساند</p>	<p>بمن بوی او چون صبا میرساند که او از جفاتی دعا میرساند پایش سری چون خا میرساند اگر خار در پا جفا میرساند بهاران برگ و نوای میرساند که بوی ازان آشنا میرساند بهن از کجا تا کجا میرساند چو قارون تحت اثری میرساند لب و باب بقا میرساند</p>	<p>بمن بوی او چون صبا میرساند که او از جفاتی دعا میرساند پایش سری چون خا میرساند اگر خار در پا جفا میرساند بهاران برگ و نوای میرساند که بوی ازان آشنا میرساند بهن از کجا تا کجا میرساند چو قارون تحت اثری میرساند لب و باب بقا میرساند</p>

به قدر انظار طول کشید
 باین آرزو در هر قدر ناید
 در وفا داریم قهوری نیست
 پیش پای منجور و تقین باشد
 هر چه او خواست تمام با گفت
 این خوشاعاشقی که دیده خوش
 گفتنهای قیب را یکاش
 هیچ و تا بم اگر بود هوس
 طرز آن دل فریب زانام
 زلف مشکین و خط کافورش
 جگرش ام نشد سیراب

شوق دیدار پشتر گردید
 گل بی درد آنقدر خنید
 بی سبب پوفا ز من نخید
 هر کسی پیش پای خوشش ندید
 نیست ما را مجال گفت شنید
 بر کف پای ما خود مالید
 در رازوی عدل می سنجید
 رسن زلف را چرا تا پدید
 خنده میکرد و دوسوی این رسید
 همچو مار سیاه می پیچید
 لب من گر عشق یار یکید

شکر نهد که صبح و صبح و صبح	شب تاریک بحسب کرد
فاست یار تا کجا باید	سرو شمشاد در انجاک نشاند
غنچه را که آفتاب ندید	چون صبا در کشد نقاب حیا
بوسه را پای شوق می لغزند	تا کجا روی او صفا دارد
مژده شوخ اور بس کاوید	قطره غوغای نماند در حکم

<p>بهر که دیوانه شود مایل صحرا باشد</p> <p>محو این شیوه پند ز کس شتابد</p> <p>چشم پرگویی ترا هر مرد گوید یا باشد</p> <p>پرتو مهر جها شتاب بجهر جا باشد</p>	<p>آب از جوی رفته باز آمد</p> <p>مرد و ناصر که آن گار آمد</p>	<p>بهر که دیوانه شود مایل صحرا باشد</p> <p>محو این شیوه پند ز کس شتابد</p> <p>چشم پرگویی ترا هر مرد گوید یا باشد</p> <p>پرتو مهر جها شتاب بجهر جا باشد</p>
--	---	--

<p>بهر که دیوانه شود مایل صحرا باشد</p> <p>محو این شیوه پند ز کس شتابد</p> <p>چشم پرگویی ترا هر مرد گوید یا باشد</p> <p>پرتو مهر جها شتاب بجهر جا باشد</p>	<p>نه همین شوق سیاهان بدل باشد</p> <p>آنکه بر پای نظر دوخته پنا باشد</p> <p>سرمه ز غیبت که هر لب گفتار شود</p> <p>بهره غیبت بنفخاش ز کور می شود</p>
--	---

عالم از جلوه آن حسن جهانگیر پراست
 خواشش خیز خود هر که بود داشته است
 عاشقان را بر زمین پای فشرون است
 آدمی را بنویسد هیچ مقامی ازین
 چیف باشد که در نام محبت گیرم
 این علامات نفاق است خد باید کرد
 اینهمه گریه من هیچ درو کار نکرد
 ظاهر و باطن آئینه دلان یکسان است
 جانب شعله آتش نظری باید کرد
 فلک از رنگ جنادل چه قدر پاشکست
 سر و چون بسره خواهد در آید بنظر

میستوان دید اگر دیده پنا باشد
 سیل قناب بر روان جانب دریا باشد
 آتشی از دل پستاب پنا باشد
 با همه باشد و پیکانه و شهاب باشد
 زندگی گرفتگی پستو گو ارا باشد
 هر کجا شیوه سو کند و مدارا باشد
 دل پر هم تو سنگی است که خار ابا باشد
 هست پوشیده همان سر چه پنا باشد
 سفر گرم روان جانب بالا باشد
 فرخش بر روی مین ریزه پنا باشد
 هر کجا جلوه آن قاست رغبابا

<p>بهر از مردم و خوشتر از سواد باشد خط پیشانی من خط چلیب باشد جز تو که در دل با هیچ نشا باشد</p>	<p>در دل و دیده ما خال و بنا گوش کسی بسکه سودا زده زلف بتا نم زار هر سزا نیک سزا وار بود باید داد</p>	
<p>بهر از مردم و خوشتر از سواد باشد خط پیشانی من خط چلیب باشد جز تو که در دل با هیچ نشا باشد</p>	<p>نخستش کرد معطردل و جان ناگر زلف او مشک و شش عنبر سارا با</p>	<p>بهر از مردم و خوشتر از سواد باشد خط پیشانی من خط چلیب باشد جز تو که در دل با هیچ نشا باشد</p>
<p>وز خویش و تبار من بگو با لاله عنبر من بگوئید از سوز من بایل صحرا از ناله زار من بروئید از تیشه و کار من بگوئید از ابر هب زار من بگوئید</p>	<p>از یار و دیار من بگوئید شد داغ دل ز درد هجرش با آن گل تشنه غم شاید دل او شود طایم شیرین لب سنگدل صنم زلف سپهرش حال دازد</p>	

خون جگر مثنای خویش است

خون شد دل من در دهر جان

یقاب شدم دعای خیر می

نامیست ولی نشان بد از

باتیغ نگاه چشم جانان

آن ساقی مست پنجه را

با حلقه دام زلف جانان

با خرم آن سپهران منتهم

بالا آتشین سلامی

با سیمین شکر لب من

آن وعده خلاف پونجا را

با دست نگار من بگوئید

از وصل نگار من بگوئید

با صبر و کسار من بگوئید

از جسم زار من بگوئید

از جان نگار من بگوئید

از ریخ خسار من بگوئید

از شوق شکار من بگوئید

پرواز شاد من بگوئید

از شمع مزار من بگوئید

از بوس و کنار من بگوئید

از عهد و تیر من بگوئید

از حیب و کنار من بگویند	ان گلبن باغ دوستی را
<p>بسیار است بسیار است بسیار است</p>	<p>ناصر بر دست شسته عسرت باش امسوار من بگویند</p>
<p>گلی بناری کے آن غدار آل ندارد تپش خوشست ولی بی نقطہ جمال ندارد زگرد پای بدش ہر کہ انفعال ندارد چہ فیض صورت دوست اگر خصال ندارد بزرگ غنچه فاش لب سوال ندارد بسان قامت اسر و عدل ندارد فرغت کسی کہ او عیال ندارد فرض خوشست بر غنی کہ پربال ندارد</p>	<p>چو قامت تو فضای چمن نہال ندارد خطی کہ جلوہ بر رخسار کرد و حال ندارد بروز خسر چه شرمندگی کہ باریا گلی کہ بوی ندارد بخار شک نیست کند بخون دل خوشستن کسی کہ قناعت نگاہ کردم و دیدم درین حدیقہ سرا ز فیض بی ثریاست سرو در چمن آزاد بزرگ چرخ شستن چہ تیز مال نہ زید</p>

<p>هنوز غایب چون ماهی که گریه کرد نیم عهد از تو هر چند دور کرد باطمینان</p>	<p>پیش این نطفه نقص او کمال ندارد ز بحر موج سبک انفعال ندارد</p>	
<p>بهر آنکه در این عالم هر چه هست در این عالم</p>	<p>چرا ز گوشش کند آرزوی نغمه ناز که غنای سبب لاد استج این مقال ندارد</p>	<p>بهر آنکه در این عالم هر چه هست در این عالم</p>
<p>دم صبح است عزیزان نلش سری بکشاید بوی گل باد و سحر طبل رحلی زده اند شوق گشتار اگر هست بدل دامن گیر همچو آینه پریشان نظر بهاتان چند شاید آن مهر جانتاب در دیده بخت گرچه پیرید چو گردون تباشیرش با در کیمین با هنر دور و دراز است متعاقب</p>	<p>بر دل خویش ز انوار درمی بکشاید بهواداری او بال و پری بکشاید چون قلم بر جگر خویش درمی بکشاید حیف باشد که بجز سو نظری بکشاید چون یک شبه آغوشش درمی بکشاید مانگویم که بار سفری بکشاید مصدق نیست که در راه کمری بکشاید</p>	

<p>منت ماخن این بختده گشایان کشید</p>	<p>گره از کار باه حسری بکشایند</p>
<p>عشق ازین بختده گشایان کشید</p>	<p>ناصرین نغزل صیاب روشن گویان</p>
<p>مانند پادشاه ما آمد بوی محبوب با صبا آمد سایه زلف یاد بر سر ما هر غباری که از دوش برخاست جذبه اشیتان را نام بستر عقل چو شمع نیست من را بخورد در آن حسرت گرچه بی بال بود در پرواز</p>	<p>وحی اقبال از سما آمد دل محب روح را دو آمد دست از سایه شما آمد چشم ما را چو تو تویا آمد در ره عشق من شما آمد عقل شمع ره پدا آمد دیدن روی او شفا آمد گاه از جذب کبریا آمد</p>

<p>و وصل او عین مدعا آمد چو آینه با صفا آمد</p>	<p>عاشق از حاصل دو جهان صفا پسندد و نشان</p>	
<p>بیت بیت بیت</p>	<p>ناصر از پیگاه حضرت ما فاصلی آمد و بجب آمد</p>	<p>بیت بیت بیت</p>
<p>سخن دل پسند میگوید نی به بانگ بلند میگوید پیش زلفش کند میگوید را به خشک چند میگوید در مجالس سپند میگوید این دل در دست زنگیود سخن فتنه چند میگوید</p>	<p>لب او حرف شد میگوید بند بندم ز در و نالانست حلقه در گوش تست هر نخر ابر میسبار دوز منع شراب تا که خام است شکوه آراش جان من پیش از این تسمند موسم خط رسید چشم کسی</p>	

<p>دل بدینا میبندد میگوید سخن بشنید میگوید عارف نقش بند میگوید</p>	<p>هر که عقل را نصیبش شد رنگ بر روی پیر از ره بر دل مخون نقش غیر از اول</p>	
<p>دوازدهمین سخن از جنت میگوید</p>	<p>هر که ناصدق ز عشق گفت سخن سخن از جنت میگوید</p>	<p>سخن از جنت میگوید سخن از جنت میگوید</p>
<p>خوشا کسی که ازین حرف بهره بردارد که از قواعد حسن ادب خبر دارد و پیش اهل جهان عشرت دگر دارد بسان شب نرم گل بر که چشم تر دارد بهار رنگ رخس عالم دگر دارد کسی که چشم تر و ناله سخن دارد</p>	<p>سخن چون خضر نفس افتد و گراثر دارد کسی صاحب اورنگ بهره بردارد چو غنچه سر که درین باغ شستند ز آفت ز سیر گلشن ایام بهره بردارد اگر چه باغ گل و لاله های تر دارد یقین شناس که فایز بدعا گردد</p>	

<p>دل رسیده ما خواشش سفر دارد مرا تلاشش وصال تو در بدر دارد امان ز تیغ و تبر شاخ پرثمر دارد ز داغ عشق دل شعله ور سپرد دارد</p>	<p>بغیر یار طول است از قرار دیدار بسان هر جهان گردد زو شب از شو اگر چه زخمی سنگ جفاست در گش هزار ناله که پیدا کرد رسیده غم است</p>
<p>کجا نگاه بگرد برین کند ما که نو بهار جمال تو در لطف دارد</p>	
<p>ای بیخات از لب دلدار میخکد زنگ داد از آن گل خنجر میخکد از چشم یار نشاء سرشار میخکد صد پیرین عرق قد یار میخکد خون هزار بار خستم خای میخکد</p>	<p>بوی شراب از نو یار میخکد ناز و کرشمه از قد دلدار میخکد اشک زلفی زده دلدار میخکد تنگش چنان کشیده ام از شوق امروز گل کجاست که در سخن</p>

<p>نحت دیش زینجه منسار میسکد پطانی زور کس پهای مسکد خون بهار بر سر گلزار مسکد نحت جگر ز دید و نوبت مسکد آب زلال از دل افکار مسکد ناز و داد از آن قدر و شمار مسکد خون عرق از آن گل خیار مسکد خون خضر ز تیغ تو خوشخوار مسکد خون جگر ز خند و سوزن مسکد</p>	<p>خونین جگر زیاد که گردیده عیند هر جا که درد مند ضعیف آشنا بود دست نگار بستن تیغ که شنید از پنج بر نگاه که خون در لقمه ناسور گشته است بس ز خم کهن شمشاد و اقیامت جانان هنگام بویه چیدن از آن و کناز هرگز کسی دست تو جان پیوده لب بنده گشودن چه برود</p>
<p>ناصر دین رخموسی چه لازمست لطف کلام از لب انبیا مسکد</p>	

بسکه خون گرمیم از غم سره پدید بود
 دل ویران من از آمدنت شد معنوی
 شاد کردی بشکر خنده دل شکیبم
 میتواند که نشیند به سیاهی بجا
 نیست حاجت بحرس قافله شوق مرا
 میکند عشق اثر در دل و سنگ و آهن
 سخن هر که مبد است بود از تنگ هوا
 صورتش ریخته خامه قدرت باشد
 سخن عقل نذر و اثری در دل من
 هر که را نازکی طبع بود بر رخ او
 بسکه کردم رقم شوخی پیشش ناصر

هر که موبه تنم شتر قصا و بود
 خایه عمر تو ای جان من آباد بود
 خاطر تاملی گل گزار و فاشا بود
 هر که چون مهر مجر و ز خود آزاد بود
 کار دل در ره او ناله و سیرا بود
 نقش شیرین بنسیر شده فریاد بود
 سخنش حرف کن صاحب ارشاد بود
 این نه نقشی است که از خامه نهد بود
 طفل شوخی است بجا تابع استاد بود
 سخن سخت کسان سیلی استاد بود
 خامه فکر من از بال پریرا بود

شراب خورد و خوبی کرده یا آمده بود

ز جلوه رنگ قشای نو بهار آمده بود

ببزم جسلوه گر آن نو بهار آمده بود

بمدعای من آن گل خنده را آمده بود

بحسب خواهش من آن گل را آمده بود

بگلشن دل امید و آرا آمده بود

ز جوش نشاء و بنگگون سورا آمده بود

بنخواهش دل امید و آرا آمده بود

برون سایه زلف آن خدار آمده بود

بقای سرخ و لب بر پینه سرخ و طره زرد

گشاده بند قبا پای کوب دست قشای

گشاده رود غنچه لعل آن مستی و شیشه

شکفته و بزم چمان چان چون سپهر

اگر چه آن بیشترین پیاده بود و لک

نگاه مست و خودش مست و مست کفتار

چو ماه تاب که آید برون ز پرده ابر

زدست شوق کشیدم بسوی دنا

از آنکه یل بوس و کنار آمده بود

دل الطائف بجزیره گردید
 آتش عشق آتش در پاسخت
 دید شمع رخسار عاشق
 ز کس از سرم سرفرو داد
 بر در دل کجا دهندش راه
 جذبه شوق همخوان چون شد
 از لب خشک چشم تر عاشق
 ناله و آه طایر دل را
 جوش زده بجز بیکنار دلم
 سایه خط و دست رافت ثنا
 بود تا ساده روی شوخی دوست

غنچه شکفت تازه تر گردید
 اشک در دیده ام شریک گردید
 پیچو پروانه گرد سگر گردید
 در چمن صاحب نظر گردید
 هر که پیوده در بدر گردید
 راه سپار مختصر گردید
 میتوان گفت بحر و بر گردید
 در ره شوق بال و پر گردید
 دیده از گریه ابر تر گردید
 دستگیر من و سپر گردید
 خط بر آورد شوخ تر گردید

<p>این بس قلب همچو زگرید شبیه غنیت با هنر گرید بندگیهاشش پیشتر گرید عشق اگر کین و ناز زگرید زیب دست و کلو و سر گرید ای خوشاختر تاج زگرید</p>	<p>از نگاهش کیمیا اثر است عیب خود هر که دید شرمی کرد هر قدر شاه بنده را بخواست مغز جانم ز نجات کلها طره و کجسره و جامل گل در ادبگاه دست من بر کرد</p>
<p>ناصر از فیض اثر صفت چاه نخل امید بار و زگرید</p>	
<p>ببارک است که فصل بهار می آید برای دیدن آن نگار می آید همین عمارت دل است نور می آید</p>	<p>شپنده ایم که امروز یار می آید ازین زیاده و دگر دوستی نمیباشد مکن عمارت که هست بی بنیاد</p>

<p>برو تو غم که در غسیت پیش ما چاست زالفتات و غایت که میکند آن گل تو کفنه که کنم بر سر تو جور و جفا</p>	<p>بغمساری ما غمگاری آید بچشم دشمن ما خار خار می آید مرا باین سخت اعتبار می آید</p>
<p>بیا و سعی در اعمال نیک کن تا ترا برد و جهان این بکار می آید</p>	
<p>از زخمش شیرین تر گردد هر قدر در حجاب میباش هر قدر پاک میسرند سرم سوی او هر قدر کند پوز از نگاهش که کیمیا اثر است هر کجا شمع دید پروانه</p>	<p>از لب او خلس شکر گردد خوبی حسن بیشتر گردد بیخ از شوح تنبیر تر گردد مرغ نطفه آره تیر تر گردد سس قلبم بود که زرد گردد بی تکلف بگرد سر گردد</p>

<p> آوینیزاد نینر خمر گردد بی تکلف بیان خسر گردد شبنم نیت همسچو خمر گردد هر کسی را که گوشش کمر گردد هر که در فک کربال و پر گردد سینه در چشم نیشتر گردد نخل امید بارور گردد در چمن بخش یا مگر گردد همسچو ما هر که در سفر گردد نخل از روی او مگر گردد مورد ایم پیس شکر گردد </p>	<p> خسر شود آدمی اگر گوشش هر که با بار سیر و در راه هر که از آدمی گریزانست از سخنهای پوچ در امن است قطع راه طلب اندا و ناید بی خطا و بسیره گزینم بر لطفش اگر کند مدوی تا شکوفه فشانده شود لذت خواب و خورمندان شب بر آید چو بر سر باش نوح خط بر لبش بجوم آورد </p>
--	---

هر بلالی که هست برگردد	از تصدق اگر چه پنهان است
باغ از زیرش منظر گردد	سبز و خرم شکفتند و شادان
بزرگه او صاحب نظر گردد	بلو و یار و همسر چند
صاحب چتر و تاج زر گردد	رفت و عدل هر که پیشه کند
پنجه ماهی سر که بگرد بر گردد	گرم و سرد زمانه میداند
سبزه را فیض ابر برتر گردد	گشت و کار امید ما چون خوش است

صبح خیسری تو پیشه کن ناصر

تا دعای پاست با اثر گردد

خواهش حرف آشنادارد	دل به لعل تو مدعا دارد
جای در کوی آشنادارد	دل ما گشته است پیگانه
یار ما موبو ادا دارد	هر سر موی او در باید دل

<p>بونی اثر یار آشنا دارد انقباضی بسا کجا دارد عینت روی و صفا دارد دل خون شسته چاکها دارد چه ادایای خوششما دارد سکه از نقشش بویا دارد تنویر کس که التیبا دارد</p>	<p>گل از آن پیشین با عزیز بود بغلف دیده است جانب ما رشک آینه میتوان گفتن ای رفوگر چه آید از دست من قد گشتم با طوارش تن عریان اهل فضا تا توانی بر حاجت او</p>
<p>نشود بقیه چون نما یار شویم گریز یادارو</p>	
<p>در دیش کی بوس دیدن گلزار بود بی گل روی تو گلشن بنگه خار بود</p>	<p>هر که باغ نظر چسبده دلدار بود چون گشایم تماشای جهان دیده خویش</p>

<p>خواب بشمگیر کند از سر مرگان بزم حاجتی نیست بشمشیر کج ابرویت دل من نایل خود کرده و آن بی پروا شادی دهم به با هر بود و باطن عم پر بود عالم امکان ز تجلیاتش شب تمام چه حاجت چراغ افروزی</p>	<p>چشم من مشتند دولت پیدار بود عاشق از سیر نگاه تو دل افکار بود این چه ظلم است که خود نایل اختیار بود خنده ما نیش خنده سو فار بود تا نظر کار کند جلوه گر آن یار بود میتوان کرد چه سپهر خان شب بار بود</p>
<p>پنخودی را سینه دارد که بداند ما رحم بر حالت آن شخص که همیشه بار بود</p>	<p>این نکته را بیان بزبان می کنند پیوسته سینه لاله تنان می کنند آنجا که سیر و رزون می کنند</p>
<p>آنجا که وصف حرف دیوان می کنند آنجا که داغ عشق بدل جای داده اند کی چشم خود بطوبی صفت گشاده اند</p>	<p>این نکته را بیان بزبان می کنند پیوسته سینه لاله تنان می کنند آنجا که سیر و رزون می کنند</p>

چون موی تاباید و دو صد چو خورده اند

روشن چو مهر سینه خود را نموده اند

دارند سبز بچیب از آن رو بسان

دایمان خویش بر نعل این نیک خلقان

از اشک سرخ و دو جگر سوز عاشقان

آنجا که کفر عشق تو و زنده پیوسته ما

تا پان خورده پرده زرخ باز کرده

ترکان شوخ چشم خاکیش در تار

آنجا که چشم غیرت شان باز گشته است

چو جمعی که زخم تیر تو خوردند بر جگر

از بسکه هست بنده فوازی شعار تو

آنجا که فکرموی میان تو می کنند

آنجا که حفظ از نهان تو می کنند

کاین غنچه خیال جان تو می کنند

از چهره بارشان تو می کنند

احوال از خویش جان تو می کنند

ز نار راز موی میان تو می کنند

یا قوت از غلط بلبان تو می کنند

از نیش آرتیر و کمان تو می کنند

نظاره بهار خوشتران تو می کنند

دل را پیر به پیش نشان تو می کنند

این بند یاد عامی بجان تو می کنند

<p>اتفا که غافل از دل چون کعبه گشته اند آنها که خاکساری کوسه تو کرده اند تومی که شسته اند دهن از گلاب نام</p>	<p>بجا و کلان</p>	<p>دایم تلاش جان و مکان تومی کنند کی مسری چو ما بسکان تومی کنند وصف رح گلاب نشان تومی کنند</p>
<p>زنگین سخن بشان تو ناصر کجا بود صد غدیب وصف بشان تومی کنند</p>		
<p>سالکان گرم روان میباشند جلوه فرما بگلستان ای گل آن گروهی که نگویند سخن هر کجا سرور و رون تو نیست گنجایش حرفی اینجا بی تملی سینه خود کردند</p>	<p>بچو خورشید روان میباشند بیدان دل نگران میباشند همچو گل پاک دهن میباشند قمریان بال زمان میباشند غنچه تنگ دهن میباشند اهل دل پاک روان میباشند</p>	

بسر شمع تو پروا نصفت

آن گروهی که ز خود بگذشتند

کیمیائی که کند ز دریس قلب

کشته تیغ تو ای شوخ چو گل

بگو ظاهریکنم حالت دل

شوخی و میاک و وفادار من و شنگ

اولیا از نظر ظاهرین

و دیده ام تیر زبان چو تیغ

ز لبش کس نشیند حرفی

عاشقان در نصفت در پروا

اینقدر در سپهر از و دما

عاشقان بال فشان میباشند

کی بی سود زبان میباشند

خاکساران جهان میباشند

همه خونین کفشان میباشند

گلرخان سنگدلان میباشند

خوب رویان جهان میباشند

در پس پرده نهان میباشند

کشته تیغ زبان میباشند

چرخما بسته دهان میباشند

سوی خود شیره و شان میباشند

پدلان دل گران میباشند

می گشاید با همه بی پروائی
 طوطیهای که چو ما خاموشند
 آن گروهی که دلشان جمعیت
 آن گروهی که ترا می طلبند
 رهروانیکه ز خود آزاوند
 زردی رنگ رخ و زلف خشک
 لازم بجز بوی خوش و خروش
 از دم تیغ تو سر کی چینه
 آن گروهی که ندیدند
 آن کسانی که یک رخسارند
 آن گروهی که باید که رنجند

طالب شیشه گران میباشند
 محو آینه رخسار میباشند
 گوشه گیران جهان میباشند
 کی فکر در گران میباشند
 پیغمبر از راه زمان میباشند
 سرخ رو باد و کشان میباشند
 عاشقان نعره زان میباشند
 عاشقان بی فکران میباشند
 مایل سیمبران میباشند
 بر سر باد و خون میباشند
 پادشاهان مان میباشند